

فصل اول

نگاهش را از پشت پرده‌ی اتاقش به خانه روبه‌رو دوخته بود و پلک نمی‌زد. نفسش بالا نمی‌آمد، توده‌ای مثل سنگ در گلویش گیر کرده بود... درد بدی درست قسمت چپ سینه‌اش نذوق می‌کرد. انگشتانش بی‌اختیار روی سینه‌اش نشست و مشت شد... زیر لب با صدایی که به خاطر گریه خش‌دار و گرفته شده بود، گفت:

- پس حرفامو باور نکردی... نه؟ اما بهت ثابت می‌کنم که من به خاطر عشق تو از جونمم می‌گذرم، اما تو نخواستی بفهمی... این عروسی امشب عزا می‌شه مسعود. بهت گفته بودم!

از شدت خشم و ناراحتی انگار عقلش زایل شده بود. مُردن برایش همچون شهدی شیرین می‌نمود... می‌مُرد اما به او ثابت می‌کرد که دروغ نگفته است... می‌مرد و مسعود می‌فهمید که بدون او نمی‌تواند در این دنیا بماند. آری می‌مرد و عروسی مسعود را نمی‌دید!

تمام دیشب را اشک ریخته بود. صدای خاص و مردانه مسعود در گوشش پیچید: «دختر جون من قصد ازدواج با یه بچه رو ندارم... می‌فهمی؟»

باورش نمی‌شد امشب مسعود دختر دیگری را به حجله می‌برد. بدنش می‌لرزید... تن داغش را از پشت پنجره کنار کشید و سمت لباس‌هایش رفت. سرسری و بی‌حوصله برخلاف بیشتر اوقات که ساعت‌ها مقابل آینه می‌ایستاد و به خود می‌رسید، مانتو شلوارش را پوشید و شالش را روی سرش انداخت. می‌رفت که ثابت کند بدون مسعود ماندن برایش معنایی ندارد.

صدای مادرش از طبقه‌ی پایین به گوش رسید:

- مژده زود باش دیگه... بیا ناهارتو بخور!

احساس کرد معده‌ی خالی‌اش جوشید و بالا آمد. حالش از هر چه

غذا بود به هم می‌خورد.

- شما بخورید من سیرم.

مادرش به آشپزخانه برگشت و او کوله‌پشتی‌اش را برداشت و چند تا از کتاب‌هایش را داخل آن انداخت. نباید مادرش به چیزی شک می‌کرد. از پله‌هایی که با فرش باریک و قرمز رنگی پوشانده شده بود آرام و بی‌صدا پایین آمد و به سرعت از جلوی آشپزخانه گذشت و نزدیک در ورودی گفت:

- مامان من می‌رم پیش پری یه کم درس بخونیم.

مادرش مشغول کشیدن غذا برای خواهر کوچک‌ترش بود و

متوجه چهره‌ی پف کرده و ملتهب او نشد.

- وا حالا چه وقته درس خوننده؟

تند و سریع کتانی‌هایش را به پا کرد و جواب داد:

- من رفتم. نگران نشو!

- پس زود بیا... محمد بیاد خونه ببینه نیستی باز قاتی می‌کنه‌ها.

فصل اول ° 5

بغض دوباره گلویش را فشرد و راه نفسش را بست. مادرش از آشپزخانه بیرون آمد. بلافاصله پشت به او کرد و با سری پایین خود را مشغول بندهای کتانی اش کرد.

- نصیبه جون ناراحت می شه مثل مهمونای غریبه بریم خونه شون. زود بیا.

پوزخند کم رنگی روی لبش نشست و از جا بلند شد. برنگشت تا برای آخرین بار چهره‌ی مادرش را ببیند، شاید پای رفتنش سست می شد. همان طور که از در شیشه‌ای بیرون می رفت جواب داد:
- باشه حتما.

شاید هم نمی خواست اشک‌هایی را که سمت چشمانش هجوم آورده بودند در معرض دید مادرش قرار دهد. وارد حیاط شد. بوی اسپندی که همه جا را پر کرده بود، حالش را دگرگون ساخت. چه قدر به این روزها فکر کرده بود. با پشت دست اشک‌هایی را که سرازیر شده بود پاک کرد و نالید:

- لعنت به تو مسعود... لعنت به تو!

در کوچه را باز کرد... در خانه روبه‌رو چهار طاق باز بود. تعدادی مرد مشغول چیدن صندلی بودند و عده‌ای هم مشغول چراغانی. دلش نمی خواست ببیند. امروز روز مرگش بود. در دلش عزا بود و درست در فاصله‌ی چند قدمی اش عروسی! دامادِ قلبش او را همین دیشب به مسلخ برده و کشته بود.

گامی سمت سر کوچه برداشت که با شنیدن صدای روح‌نوازی که همیشه دیوانه‌اش می کرد در جا خشک شد.

- مامان من رفتم. باید اول برم گل‌فروشی از اون ورم دنبال ترانه.

دست خودش نبود. دوباره نگاهش سمت حیات روبه‌رو چرخید و در نگاه مرد محبوبش گره خورد. مسعود آنجا بود. چه قدر در لباس دامادی باوقار و خوش‌تیپ به نظر می‌رسید! طره‌ای از موهای مشکی رنگش به طرز زیبایی روی پیشانی‌اش ریخته بود. نگاه مسعود با دیدنش رنگی از خشم گرفت و بی‌آن‌که تداوم داشته باشد چهره از او گرفت و بلندتر از حد معمول گفت:

- مامان من دارم می‌رم.

این همه بی‌مهری را باور نداشت! او مسعود مهربان و دوست داشتنی‌اش نبود. نصیبه خانم با ظرف اسپند از داخل ساختمان بیرون آمد و انگار که فقط پسر عزیز دردانه‌اش را می‌بیند، گفت:

- الهی قربونت برم. مواظب باش مادر!

مژده دیگر ایستادن را جایز ندانست و بلافاصله از آنجا دور شد. انگشت‌هایش درهم گره خورد و زیر لب زمزمه کرد: «خیلی نامردی. خیلی!» درد بدی در سینه‌اش نشست. مردی که آن‌قدر دوستش داشت اصلاً برایش مهم نبود که چه‌ها بینشان رد و بدل شده بود. مسعود با ناباوری او را رد کرده بود. اصلاً انگار جملاتی را که مژده با درد و عاجزانه به زبان رانده بود نشنیده بود.

چه قدر دلش خواب می‌خواست. خوابیدن یعنی رفتن و پرواز کردن به رویایی پر از مسعود. رویاهای دخترانه‌اش همیشه در کنار او شکل می‌گرفت. در کنار کسی که عاشقش شده بود. درست از همان روزی که او را دیده بود، دانه عشق را در قلبش کاشته و همراه با قد کشیدن خود، آن را هم پرورش داده بود. حالا وسعت عاشقی‌اش به جایی رسیده بود که از دست دادنش یعنی پایان زندگی

فصل اول ° 7

و تمام شدن رویاها...

چه قدر به ریز به ریز این لحظات مشترک فکر کرده بود. قرار بود لباس عروسیش دنباله‌دار باشد. پر از شکوفه های ریز و مروارید... حتی طراحی اش هم کرده بود. بی اختیار لبخندی تلخ بر لبانش نشست. الان باید این او بود که در آرایشگاه انتظار مسعود را می‌کشید. چه قدر به این لحظات فکر کرده بود. تورش را بالا می‌داد... لبخند نرمی می‌زد و آن وقت بود که مسعود با دیدنش ضعف می‌کرد. بارها و بارها به این تصاویر رنگ و لعاب بیشتری داده بود و هر بار شیرین تر از قبل در دلش قند آب کرده بود. اما حالا در نقطه‌ای مقابل رویاهایش ایستاده بود و جز غم و اندوه برایش ارمغانی نبود.

کوله‌اش که از روی شانه‌هایش پایین لغزید، به خود آمد و آن را دوباره روی شانه کشید و سمت خیابان دوید. تمام فکرش درگیر مسعود و ترانه بود. ترانه‌ای که دل مسعود را برده بود و حالا داشت عروس خانه‌اش می‌شد. حالا این او بود که جای مژده را پر کرده بود. سوزش سینه‌اش بیشتر و بیشتر شد و بی اختیار به گام‌هایش سرعت داد. سینه‌اش به خس‌خس افتاده بود و دیگر نفسش بالا نمی‌آمد که دهانه ورودی مترو را دید. بی اختیار پاهایش مثل چوب، خشک شد و در جایش ایستاد. مگر نه این‌که تمام عشقی را که به مسعود داشت از دست داده بود؟ مگر نه این‌که مسعود را تهدید کرده بود اگر تن به ازدواج با ترانه دهد خود را خواهد کشت؟ حالا وقتش بود. تصویر دهانه مترو مقابل چشمانش عقب و جلو می‌رفت و بزرگ و کوچک می‌شد... صدای مسعود در پس زمینه ذهنش فریاد

کشید: «این بچه بازیای چیه؟ من هیچ حسی بهت ندارم... چرا نمی‌خوای بفهمی؟»

اشک‌هایش با یادآوری هر کلمه روی گونه‌هایش جاری می‌شد. باید ثابت می‌کرد که می‌تواند! اصلاً چطور بود بچه‌بازی را نشانش می‌داد؟!

با پاهایی که به شدت می‌لرزید از پله‌های مترو پایین رفت. انگار یکی دستش را پشتش گذاشته بود و او را به جلو هل می‌داد. داخل کوله‌اش را گشت و با دیدن کارت مترواش زهرخندی گوشه‌ی لب‌هایش نشست. کارتش را کشید و از ورودی مترو داخل رفت، به یک‌باره هراسی وحشتناک وجودش را پر کرد، اما زهر انتقام قوی‌تر بود و تمام رگ‌هایش را پر کرده بود. اجازه نمی‌داد این ازدواج سر بگیرد. حالا که دنیایش سیاه شده بود، دنیای بقیه را هم سیاه می‌کرد. بی‌اراده پاهایش جلو رفت. صدای قطار از دور و در تاریکی دالان شنیده شد. بیشتر جلو رفت. سراسر وجودش لرزید. «جرات داشته باش!»

صدای مردم که با همهمه از روی صندلی‌ها بلند می‌شدند نفس را در سینه‌اش حبس کرد. فرصت تصمیم‌گیری نداشت. مغزش فرمان داد و پای دیگرش جلو رفت. حالا که قرار بود بمیرد باید زجرآور می‌مرد و عذاب وجدان را گریبان‌گیر مسعود می‌کرد و می‌رفت. اما قبل از این‌که اقدامی کند، قطار از مقابلش رد شد و ایستاد. مسافری با سرعت پیاده و سوار شدند. هنوز مثل چوب خشکی همان‌جا ایستاده بود. حتی تلنگرهای زن‌هایی که از کنارش می‌گذشتند هم نتوانست او را به عقب براند. قطار رفت و او همان‌جا به انتظار قطار

فصل اول ° 9

بعدی ایستاد. سلول به سلول وجودش مرگ را می‌طلبید. به خدا که عقلش زایل شده بود و نمی‌فهمید چه تصمیمی گرفته است! زشت‌ترین و ناپسندترین کارها... گناه کبیره‌ای که قبح و زشتی‌اش به خاطر گرفتن انتقام کمرنگ شده بود. دلش می‌خواست ضربه‌ی بدی به پیکره‌ی زندگی مسعود بزند.

با مشت شدن انگشتانش تصمیم نهایی را گرفت. او که نمی‌توانست بدون مسعود زندگی کند. نمی‌توانست هر روز چهره شاد و سرحال مسعود را کنار همسرش ببیند و دم نزند. پس مردن بهترین بود برای دل دردمندش. نگاهش به ساعت بالای سرش دوخته شد. قطار بعدی یک ربع دیگر می‌آمد و او این بار مصمم‌تر از روی سکو می‌پرید.

محوطه‌ی مترو ناگهان تاریک شد و صدای غرش بدی در فضا پیچید. تمام وجودش به طرز وحشتناکی لرزید و اشک‌هایش بی‌امان سرازیر شد و تمام صورتش را خیس و بارانی کرد. به چند ثانیه نکشید که فضای مترو دوباره با برق اضطراری روشن شد. قطار ایستاده را که دید، نفسش را به آسودگی بیرون داد و گامی به عقب گذاشت. خدا را شکر در آخرین دقایق از کرده‌ی خود پشیمان شده بود. لحظاتی را همان‌طور گیج و منگ در جایش می‌خکوب شده بود. مرگ از چند قدمی‌اش گذشته بود. عجیب آن‌که دیگر نه از لرزش تن و بدنش خبری بود و نه از اشک‌هایی که گونه‌هایش را خیس کرده بود. برمی‌گشت و زندگی نکبتی‌اش را ادامه می‌داد. آهی از ته دل کشید و هم‌زمان گام دیگری به عقب برداشت. با فاصله گرفتن از قطار متوجه همهمه‌ی اطرافش شد. برق‌ها خاموش و روشن

می‌شدن و سیم‌ها جرقه می‌زدند. فضای رعب‌آوری ایجاد شده بود و ترس و وحشت را بر فضا حاکم کرده بود. در این میان ازدحام جمعیتی که حالا پر سر و صدا تر از قبل به نظر می‌رسیدند نگاهش را سمت خود کشید. با سرعت و سبکی غریبی خود را به محل ازدحام رساند. صدای مسافری در هم آمیخته شده بود و هر کس چیزی می‌گفت و تعجب در کلام تک تکشان موج می‌زد.

- باورم نمی‌شه یه دفعه خودشو پرت کرد.

- آره منم دیدم فکر نمی‌کردم اون جوری بپره.

- احمق!

- حماقت کرد.

- به نظر من که خیلی جرات می‌خواد. وای تصورشو بکن! منظورشان به چه کسی بود؟ مگر کس دیگری هم غیر او قصد کشتن خود را داشت! دستش را روی صورتش گذاشت و لمسش کرد اما چیز عجیب و غریبی حس نکرد. سالم سالم بود. مسافری کپی تا کپی هم جلوی قطار ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند.

- بچه سال بوده؟

یکی دیگر جواب داد:

- آره بهش می‌خورد مدرسه‌ای باشه.

- شاید پاش لیز خورده.

حال خود را نمی‌فهمید. متحیر چشم به جمعیت دوخته بود. منظور آن‌ها چه کسی بود؟ راجع به که حرف می‌زدند؟ مگر نه این‌که پشیمان شده و نپریده بود. شاید هم‌زمان کس دیگری هم قصد چنین کاری را کرده بود! هراسان به روبه‌رو نگاه کرد. باید فرار می‌کرد و

فصل اول ° 11

هر چه زودتر از آنجا خلاص می‌شد. هنوز مسافرین، پر سر و صدا آنجا ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. مأمورین مترو سعی در پراکنده کردن مسافرین داشتند، اما هنوز ازدحام جمعیت به قوت خود باقی بود. بی‌اراده چند گامی به عقب برداشت و برگشت. باید دور می‌شد و می‌رفت، اما... در همان حال متوجه مرد جوانی شد که تنه‌اش را به دیوار داده بود و یک پایش را پشت پای دیگر قلاب کرده بود و جور خاصی نگاهش می‌کرد. نگاه سریعی به قد و بالای او انداخت. قد تقریباً بلندی داشت با هیكلی خوش فرم و مردانه. شلووار جین و پیراهن چهارخانه‌ی سفید و مشکی اسپورتنی به تن داشت. دست خودش نبود اما با دیدن او که مژده را می‌دید، شادی عجیبی در دلش جان گرفت. مرد جوان با نگاه او را سمت خود کشید:

- سلام آقا. شما می‌دونید چه اتفاقی افتاده؟

مرد جوان بدنش را از دیوار جدا کرد و همان‌طور که دستانش را در جیب شلووار فرو می‌برد جواب داد:

- بله. یه بنده خدایی همین چند ثانیه پیش خودشو انداخت زیر قطار.

خدا را شکر که خودش پشیمان شده بود. دستش را سمت جمعیت دراز کرد و گفت:

- جوون بود؟

- اوهوم فکر کنم هم‌سن و سالای خودت بود.

چشمانش بی‌اراده در کاسه چرخید و با لحنی پر از تعجب پرسید:

- هم‌سن و سال من؟

لبخندی خبیث روی لب پسر جوان نشست و همان‌طور که هنوز

دستانش در جیبش بود، کمی خود را جلو کشید و کنار گوشش پرسید:

- زیادم سخت نبود، نه؟

چشمانش را گرد کرد و پرسید:

- از چی حرف می‌زنید؟

- می‌گن مردن خیلی سخته. البته منظورم جون دادنه. اما من که

همچین چیزی حس نکردم، تو چی؟

بی‌اختیار انگشتانش را جلوی دهانش گرفت و با چشمان حیرت‌زده نگاه به او دوخت و ترس و هراس وحشتناکی وجودش را پر کرد. باور نمی‌کرد که راجع به حماقت او حرف می‌زدند. او که آخرین لحظات پشیمان شده بود! پوزخند مرد نفسش را در سینه حبس کرد. ناباورانه عقب کشید و سمت جمعیت دوید. دختری با آب و تاب داشت صحنه اتفاق افتاده را تشریح می‌کرد. بلند داد زد:

- من انجام این‌قدر حرف مفت نزن لعنتی!

اما صدایش در فضای مترو گم شد... انگار هیچ‌کس صدایش را نمی‌شنید. سمت مرد جوان برگشت، اما کسی آنجا نبود. دیوانه‌وار و با بهتی کشنده دور خودش چرخید و نگاهش روی ساعت گرد مترو ثابت ماند. دو... دو... عقربه‌ها تکان نمی‌خوردند. یکی کنار گوشش زمزمه کرد:

- عادت می‌کنی منم روزهای اول همین‌جور سرگردون بودم، اما

الان برام عادت شده.

جیبی از ته دل کشید و گفت:

- نه من نمردم.

فصل اول ° 13

و با انگشت اشاره جایی را که چند لحظه پیش ایستاده بود نشان داد و با لکنت اضافه کرد:

- آره می‌خواستم، اما ترسیدم. به خدا پشیمون شدم. شما اشتباه می‌کنی.

مرد جوان تآی ابرویش را بالا انداخت و با زهرخندی که روی لبانش نشسته بود، گفت:

- تو که این قدر می‌ترسی واسه چی این کار رو کردی احمق جون؟
روی زانوهایش نشست و محکم با مشت روی پاهایش کوبید و ناپاورانه فریاد زد:

- من نمردم. به خدا من نمردم!

- اوکی قبول... پس اونی که الان مامورا کشیدن بیرون کیه؟

بی‌نفس نگاهش را به جمعیت دوخت و کف دستانش بی‌اختیار قفل دهانش شد. ترس و هراس وجودش را پر کرد و لرزه به اندامش انداخت. جمعیت هم‌زمان با بالا کشیده شدن جنازه عقب رفتند. دختری جیغ کشید و از حال رفت. چند نفری که جلوتر ایستاده بودند با دیدن تصویر دهشتناک مقابلشان دست به دهان گذاشتند و عق زدند، اما مزده بی‌حس و حال به تلاش مأمورین نگاه می‌کرد. جنازه‌ای که روی زمین خوابانده شد بی‌شباهت به جسم خودش نبود. مرد جوان همراهش آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- خودتی، نه؟

باور نداشت. نه! سرش را به نشان نه تکان داد و خیره به مسافرین و پچ‌پچ‌هایشان چشم دوخت، اما مرد جوان با کلامی دیگر او را به هم ریخت:

- بهتره بری جلو ببینش، شاید بتونی باور کنی.

به سختی و روی زانوهایش برخاست. پاهایش بی‌رمق روی زمین کشیده شد. اگر او بود چرا هیچ دردی را احساس نمی‌کرد. عقلش یاری نمی‌کرد. کسی که می‌مرد درد نداشت؟ بی‌حس بود؟ دست مرد پشتش نشست و او را به جلو هل داد. عجب زور بازویی داشت مردک! مثل پر کاه به جلو پرت شد و جایی در نزدیکی جسد فرود آمد. این حالات... این سبک‌بالی برایش عجیب بود. به معنای واقعی کلمه سبک شده بود. با صدای مرد جوان به جسد مقابلش خیره شد.

- خوب نگاه کن... شاید باور کنی.

چشمانش از حدقه بیرون زد و با حالی غریب به دخترکی که بی‌شبهت به او نبود خیره شد. چه قدر تصویر روبه‌رو آشنا بود! نگاهش دور تا دور روی مسافرینی چرخید که با ترس و دلهره به جسد خیره شده بودند. حتی خیلی‌ها مخفیانه با گوشی‌های همراهشان تصویر او را ضبط و ثبت می‌کردند. ناباورانه کنار جسمش زانو زد. نیمی از صورتش سوخته و از بین رفته بود، اما باقی مانده‌ی چهره‌اش خود خودش بود. بی‌اختیار دستی به صورتش کشید. همه چیز سر جایش بود. سالم سالم. همچون دیوانه‌ای به زنجیر کشیده لب‌هایش از هم باز شد و بلند و بی‌پروا زیر خنده زد. صدای خنده‌هایش در فضای مترو گم می‌شد و هیچ‌کس متوجه او نبود. هیچ‌کس با تحیر به او نگاه نمی‌کرد. اما نگاه خودش درست مثل دیوانه‌ای بیش نبود. افتادنش را به خاطر نمی‌آورد و همین عذابش می‌داد. به خدا که او در آخرین دقایق پشیمان شده و عقب کشیده بود، اما تصویر مقابل چیز دیگری را نشان می‌داد. زنی اشک‌ریزان

گفت:

- مادرش بمیره! خیلی بچه‌ست. نکنه پاش لیز خورده.
احمقانه خندید و نگاه عاقل اندر سفیه‌اش را به چهره زن دوخت.
هنوز محو حرف‌های مردم بود که به یک‌باره فضای اطرافش سیاه و
تاریک شد و صداهای وحشتناکی به گوشش رسید. هاله‌ای سیاه
اطرافش را پر کرد و صدایی همچون غرش گوشش را پر کرد.
هراسان و وحشت‌زده از جا پرید و لب زد:

- نه من نمردم. این من نیستم.

سیاهی‌ها نزدیک شدند و او گامی به عقب گذاشت. برگشت تا از
مرد جوان کمک بگیرد که دستی بازویش را گرفت و او را همچون پر
کاهی به دنبال خودش کشید.

- بدو. زود باش اگه می‌خوای فرار کنی فقط بدو.

تمام جانش گوش شد و دوید، بی‌این‌که به پشت سرش نگاه کند.
مرد جوان او را به دنبال خود می‌کشید و مژده از ترس پشت سرش
می‌دوید.

فصل دوم

حس سبک‌بالی بی‌نظیری داشت. انگار که پر در آورده بود و پرواز می‌کرد. از مترو بیرون زدند و در کوچه‌ای همان نزدیکی‌ها ایستادند. اگر در حالت عادی بود حتماً با این همه دویدن به نفس‌نفس می‌افتاد، اما حالا بدون جسم سنگینش سبک بود، درست مثل نسیمی که به آرامی می‌وزید. مرد جوان خیره نگاهش می‌کرد، دستش را روی سینه گذاشت و گفت:

- ممنونم. من خیلی ترسیده بودم.

مرد نفسش را بیرون داد و گفت:

- خودمم نمی‌دونم چرا بهت کمک کردم.

مژده نگاه خاصی به او انداخت و گفت:

- در هر حال ممنون.

و راهش را کشید که برود، اما با صدای او پاهایش خشک شد و از حرکت افتاد:

- انگار هنوز موقعیتتو درک نکردی. دختر جون تو مُردی. همین

چند دقیقه پیش، تو اون مترو. حالا کجا؟

فصل دوم ° 17

به عقب برگشت. چه قدر صریح واقعیت را بر سرش کوبیده بود. مرد جوان دست به سینه شد و با پوزخندی اعصاب خردکن نگاهش کرد.

زبان در دهانش خشک شده بود و نمی‌توانست حرفی بزند. انگار ذره ذره به عمق فاجعه پی می‌برد. تا ساعتی پیش توانایی هر کاری را داشت، اما حالا عاجز و درمانده از هر کاری بود. زیر لب زمزمه کرد:

- وای... وای خدایا. من چه غلطی کردم!

آن قدر نگاهش رمیده و هراسان بود که مرد جوان لب‌هایش را جمع کرد و با تأسفی که در کلامش مشهود بود، گفت:

- همه همین‌جوری‌ان. یه غلطی می‌کنن بعدش این‌جور به چیز خوردن می‌افتن. دختر جون بذار رک و پوست کنده بهت بگم دیگه شرایطت مثل چند ساعت پیش نیست. تو... تو الان... الان یه روحی. مژده بی‌اراده کف هر دو دستش را روی دهانش کوبید و روی دو زانو افتاد. ترس وجودش را پر کرده بود و به شدت می‌لرزید. مرد جوان با گامی بلند خودش را به او رساند و گفت:

- نترس زیادم سخت نیست، عادت می‌کنی.

نگاه مژده بالا آمد و روی صورت نیمه خندان او نشست.

- من کیاوشم. اسم تو چیه؟

پر درد نالید:

- مژده.

- خب بهت کمک می‌کنم تا یه کم به حال و اوضاع واقف بشی.

بدم می‌آد از این سرگردونی. در ضمن راجع به اون سیاهی‌ها...

مژده هراسان از جا پرید و پرسید:

- می‌خواستن منو ببرن؟

- نترس تا برنگردی اونجا کاریت ندارن. فعلا با من بیا.

مژده گیج و مات از جا بلند شد و دنبال او راه افتاد، در همان حال

پرسید:

- چه جور می‌تونم برم پیش خانواده‌م؟ یعنی الان تو چه

حالی‌ان؟

کیاوش کنج‌خندی زد و گفت:

- مگه الان می‌دونن چی شده؟

ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

- بالاخره که می‌فهمن من چه‌کار کردم. می‌خوام اون لحظه

کنارشون باشم.

کیاوش از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. پوزخند کنار لبش پررنگ‌تر

شد و گفت:

- واقعا چه حماقتی!

مژده از این همه سرزنش کلافه و حرصی شد و گفت:

- تو خودتم مُردی، پس این‌قدر بهم سرکوفت نزن.

کیاوش بلافاصله در جایش ایستاد و با حالتی خاص جواب داد:

- اما خوشبختانه وضعیت من با تو فرق داره.

رنگ نگاه مژده تغییر کرد و گفت:

- یعنی چی؟

کیاوش دستی به موهایش کشید و گفت:

- یعنی من مثل شما خودم نخواستم بمیرم.

چشمان حیران مژده باعث شد کیاوش غمگین ادامه دهد:

- من برخلاف تو عاشق زندگیم بودم.

- مگه تو چه طوری مردی؟

اخم‌های کیاوش درهم فرو رفت و بی‌توجه به سؤال او سمت

خیابان راه افتاد. مژده پشت سرش دوید و با صدایی بلند گفت:

- هی مگه با تونیستم!

کیاوش با عصبانیت سمت او برگشت و جواب داد:

- ببین بچه جون بهتره راتو بکشی بری پی کارت.

مژده که دلیل این همه عصبانیت را درک نمی‌کرد، اخمی به چهره

نشان داد و گفت:

- اه. همه‌تون مثل همید!

کیاوش کف‌تری‌تر نگاهش کرد و با قدمی بلند خود را به او رساند و

مقابلش ایستاد. قدش بلندتر بود، مژده بی‌اختیار نگاهش را بالا کشید.

- آره اگه همه‌ی ما مثل همیم. شما دخترا هم همه‌تون لوس و

ننرید. درست عین هم.

مژده با چشمانی گرد شده نگاهش کرد و با لب‌های برچیده

پرسید:

- مگه من چی پرسیدم که این طوری می‌کنی؟

کیاوش با حفظ اخم‌هایش سمت لبه‌ی جدول رفت و نشست. مژده

هم بلافاصله کنارش نشست و همان‌طور که دست‌هایش را چلیپای

سینه‌اش می‌کرد، گفت:

- اصلاً ببخشید! نمی‌خوای بگی خب نگو. معذرت می‌خوام.

کیاوش نفسش را محکم بیرون داد و دستی به موهای مشکی

رنگش کشید و گفت:

- نه من معذرت می‌خوام، یه کم تند رفتم. نمی‌دونم چرا یه دفعه به هم ریختم.

لب‌های مژده بی‌اختیار به هم خورد و پرسید:

- آخه مگه...

اما قبل از این‌که جمله‌اش را تمام کند دست روی دهانش گذاشت و

گفت:

- ببخشید حواسم نبود.

- نه طوری نیست. پاشو بریم که کلی کار داریم.

دوباره مژده یاد بدبختی‌ای افتاد که گرفتارش شده بود. کاش

می‌توانست به ساعتی پیش بازگردد، اما خود کرده را تدبیر نبود!

تمام پل‌های پشت سرش را شکسته بود و دیگر راهی برای بازگشت نداشت.

کیاوش از جا بلند شد. بی‌اختیار دنبال پسر جوان راه افتاد و

همان‌طور که سعی می‌کرد با او هم قدم شود، گفت:

- یه چیزی بپرسم؟

کیاوش که هنوز از شدت اخم‌هایش کاسته نشده بود، جواب داد:

- بپرس.

- می‌خوام بدونم چه‌طور می‌تونم برگردم خونه؟

کیاوش در جا ایستاد و با پوزخندی صدآردار که انگار عادتش بود

جواب داد:

- مثل این‌که حالیت نیستا... چند دفعه باید بهت بگم...

مژده دستپاچه میان کلامش پرید و گفت:

- نه نه. منظورم اینه که...

زیانش نمی‌چرخید. هنوز هم نمی‌توانست باور کند واقعا مرده است. هنوز هم فکر می‌کرد الان است که دستی تکانش دهد و او را از خواب بیدار کند، اما نگاه منتظر کیاوش باعث شد بالاخره در عین ناباوری بگوید:

- منظورم تو این حالتی... حالا که یه روح!

کیاوش که تازه متوجه منظورش شده بود با بی‌حوصلگی دستش را تکان داد و گفت:

- باشه باشه فهمیدم. بذار یه چیزی بهت بگم. ببین چشمتو ببند بعد به اونجایی که دلت می‌خواد باشی فکر کن.

مژده بلافاصله چشمانش را بست و در جا به خانه‌شان فکر کرد. نفس‌هایش تند شد و هیجان تمام وجودش را گرفت... جرات باز کردن چشمانش را نداشت. دلش با تمام وجود برگشت می‌خواست. چشم که باز کرد خود را همان‌جا کنار کیاوش دید. پوزخند کیاوش روی اعصابش بود. حرصی جلو رفت و گفت:

- منو مسخره‌ی خودت کردی. آره؟

کیاوش خونسرد دست در جیب کرد و جواب داد:

- چی بگم! من که همیشه همین‌طوری می‌رم. یه بار دیگه سعی خودتو بکن.

لحن جدی او باعث شد بار دیگر چشمانش را ببندد. به اتاق خوابش فکر کرد و قلبش با کوبشی تند و عجیب ضربان گرفت، طوری که حس کرد عن‌قرب از سینه بیرون می‌زند، اما با صدای مهربان مادرش، تند و سریع چشم باز کرد.

- وا بچه هنوز خوابی؟

با چشمانی گرد شده از جا پرید و نگاهش را به مادرش دوخت و

پرسید:

- مامان تو منو می بینی؟

مادرش با نگاهی عاقل اندر سفیه مات او شد و گفت:

- وا... اینم بازی جدیدته دختر! دو روز دیگه وقت شوهرته. این خل

بازیا دیگه چیه درآوردی؟

دست خودش نبود. آنچنان خود را به آغوش مادرش انداخت که

این بار زن بیچاره هاج و واج خیره اش شد... دست های مژده دور

کمر مادرش حلقه شد و اشک هایش بی امان روی گونه اش ریخت.

انسیه متحیر او را از خود جدا کرد و پرسید:

- حالت خوبه مادر؟

- مامان من زنده ام، آره؟ من نمردم. وای مامان باورم نمی شه!

لب هایش به خنده باز شده بود. دلش می خواست از ته دل و بلند

بخندد. عجب کابوس وحشتناکی بود. خدایا شکر که همه چیز خواب

و رویایی بیش نبود. مادرش نگران دستش را گرفت و گفت:

- نکنه باز خواب دیدی دختر؟

سرش را محکم بالا و پایین کرد. مادرش دستی مهربان روی

سرش کشید و گفت:

- حالا هی من می گم شب پرخوری نکن. کیه که گوش بده! پاشو

دختر الان مدرسه ت دیر می شه.

مادر که از اتاق خارج شد مژده مثل تیری که از چله کمان در برود

از جا پرید. تمام وجودش پر شده بود از شادی و هیجان. او نمرده

بود. خدا را شکر که همه چیز کابوسی بیش نبود و تمام شده بود. سمت کمد لباسش دوید اما با دیدن کیاوش که دست به سینه گوشه‌ی اتاق ایستاده بود، لبخندی که روی لبش نشسته بود خشک شد!

رنگ از رخس پرید و حیران و خیره، مات او ماند. لب‌های کیاوش از هم باز شد و با همان پوزخند عجیب و غریبش گفت:

- هی جدی جدی باورت شد زنده‌ای؟

نفس در سینه‌اش حبس شد و رویای زنده بودن درست مثل حبابی در نظرش ترکید. دستش روی دهان نشست و با لرزی باور نکردنی پرسید:

- تو اینجا چه کار می‌کنی؟

- هه!

- چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ من زنده‌م. مامانم منو دید. بغلم کرد. به خدا راست می‌گم!

کیاوش با بی‌حوصلگی جلو آمد و گفت:

- هوم. فکر کنم یه اشتباهی شده.

چشمان مژده در حدقه چرخید و حیرت‌زده پرسید:

- منظورت چیه؟

- نمی‌دونم. خیلی گیج شدم.

کیاوش سمت میز کوچک گوشه‌ی اتاقش رفت و گفت:

- عجیبه منم سر در نمی‌آرم.

مژده سمت او رفت. هنوز هم نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است.

لحظاتی پیش حس شیرین زنده بودن با تمام وجود زیر پوستش

دویده بود، اما حالا ناامیدانه به کیاوش نگاه می‌کرد. کیاوش نگاهی به دور تا دور اتاق او انداخت و نگاهش روی دیوار روبه‌رو ثابت ماند. مژده رد نگاه خیره‌ی او را گرفت و روی ساعت دیواری اتاقش ثابت ماند. زمان ایستاده بود. عقربه‌ها تکان نمی‌خوردند! با صدای کیاوش سمت او برگشت. کیاوش دستش را جلو برد و با نشان دادن تقویم روی میز گفت:

- یه نگاه به این بنداز.

نگاه مژده بی‌اختیار به انگشت کیارش بود که تقویم را نشان می‌داد. چیزی در ذهنش بالا و پایین شد. تاریخ تقویم متعلق به دو سال پیش بود. چشمانش متحیر به او دوخته شد و ناباورانه گفت:

- نه. این امکان نداره!

لب‌هایش را محکم به دندان گرفت و روی صندلی کنار میزش نشست. متوجه نمی‌شد. انگار در زمان گم شده بود. کیارش سردرگم نگاهش کرد و زمزمه‌وار لب زد:

- نمی‌فهمم. تو چرا برگشتی به این زمان؟

- من... من... نمی‌دونم داره چه اتفاقی می‌افته!

مرد جوان دستی به موهایش کشید و با انگشت اشاره‌اش چانه‌اش را گرفت و متفکرانه گفت:

- خدا کنه حدسم درست باشه.

- تو رو خدا درست بگو ببینم چی شده؟

- نمی‌دونم، البته این فقط یه حدسه. فکر کنم بهت یه فرصت داده شده.

مژده از جا پرید و با صدایی جیغ‌مانند پرسید:

- چی؟! -

- ببین تو پیشمون شدی لحظه‌ی آخر. درسته؟

- آره.

- خب فکر کنم بهت یه فرصت دادن.

- یعنی چی؟ من که نمی‌فهمم چی داری می‌گی!

- اه چه قدر خنگی تو دختر! غلط نکنم اگه هر چی اشتباه تو گذشته داشتی، درست کنی شاید بتونی به زندگیت برگردی.

مژده حیرت‌زده به دیوار تکیه داد. باورش نمی‌شد... حاضر بود هر کاری کند تا به زندگی گذشته‌اش برگردد. دلش برای پدر و مادر و خواهر و برادرش تنگ شده بود. بوی مادرش او را آن‌چنان مست خود ساخته بود که برای زره زره به دست آوردن همه‌ی آن‌ها و بازگشت دوباره تمام تلاشش را می‌کرد، اما با کلام بعدی کیاوش تمام هیجانش دود شد و به هوا رفت.

- البته یه چیزی بگم... اینا همش فرضیات منه.

نگاه متحیر مژده باعث شد کیاوش ادامه دهد.

- اما به نظر من تو تمام سعیتو بکن. شاید تموم این راهو بری و

هیچی ته‌ش نباشه، اما حداقل تمام سعیتو کردی.

برایش باورپذیر نبود. جبران اشتباهاتش؟! واقعا زمان به عقب برگشته بود؟! هنوز هم ذهنش درگیر اتفاقات اخیر بود. چشمان

سردرگم و آشفته‌اش را به کیاوش دوخت و گفت:

- من هنوزم نمی‌فهمم... آخه مامانم منو دید.

- ای بابا چه خنگی! تو مُردی. روحت سرگردونه. اومدی به دو

سال قبل. الان تو زمان گذشته‌ای. معلومه مادرت می‌بیندت. چون تو

این روزها رو قبلا گذروندی، اما با این تفاوت که منم کنارتم.
سپس کلافه موهایش را به هم ریخت و ادامه داد:
- اصلا نمی‌فهمم چی به چیه! فقط یه چیز برام سواله. چرا من
درگیر تو شدم! نه می‌شناسمت. نه قبلا دیدمت.
مژده سمت در اتاق رفت و دستش را روی دستگیره گذاشت.
بی‌اختیار فشاری به دستگیره وارد کرد، اما قبل از باز شدن در با
نگاهی آشفته به عقب چرخید. با دو گام بلند سمت کیاوش برگشت و
مقابلش ایستاد. لب‌هایش را داخل دهان کشید و سرش را پایین
انداخت. کیاوش با حالتی خاص تای ابرویش را بالا داد و پرسید:
- هی دختره چی شده؟
آرام چشمانش را بالا کشید و زمزمه کرد:
- بهم کمک کن. نذار تنها بمونم. باشه؟
چیزی در چشمانش برق زد و حسی غریب ته دل مرد جوان
نشست. انگار اگر خودش هم می‌خواست نمی‌شد. باید این دختر را
همراهی می‌کرد. سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:
- فعلا که نمی‌دونم چرا بهت سنجاق شدم.
لبخند نمکینی روی لب‌های مژده نشست و گفت:
- خیلی ممنونم.
با صدای مادرش به عقب برگشت.
- مژده د پاشو دیگه. مدرسه‌ت دیر شد.
در را که باز کرد کیاوش کنارش ایستاده بود و دست به سینه
نگاهش می‌کرد. شاید تنها راهش برای بازگشت به دنیای واقعی
همین‌هایی بود که کیاوش گفته بود. باید اگر فرصتی بود از دست

نمی‌داد.

با بلند شدن دوباره صدای مادرش در را بی‌درنگ باز کرد و وارد دنیای گذشته شد. پله‌ها را پایین دوید و سمت آشپزخانه رفت. خانه‌شان دو طبقه بود اما متراژ کمی داشت. دو اتاق تو در تو در طبقه‌ی همکف و یک آشپزخانه نقلی که پدرش بعد از سال‌ها داخل خانه تعبیه کرده بود. پله‌های باریکِ فرش شده هم به طبقه‌ی بالا می‌رسید که دو اتاق خواب کوچک داشت. حمام و دستشویی هم گوشه‌ی حیاط بود و باید در سرما و گرما تحملش می‌کردند. با دیدن پدرش سمت او دوید و گفت:

- سلام بابا جونم.

پدرش با مهربانی لبخندی زد و جواب داد:

- سلام به روی ماه نشستت.

مژده دست دور گردن پدرش انداخت و با دلتنگی شدیدی گونه‌اش را بوسید و گفت:

- صورتم می‌شورم بابا جون.

مادرش لبخندی زد و گفت:

- وا تو چته امروز؟!

نگاه مهربانش را به مادرش دوخت و گفت:

- الهی قربونتون برم!

این بار ابروهای پدرش هم بالا پرید و متعجب به دخترکش خیره شد. این دختر، مژده‌ی دیشب نبود. دختری که عصیان‌زده با همه قهر کرده و به اتاقش پناه برده بود!

مژده سمت حیاط و دستشویی رفت. هم‌زمان برادرش از

دستشویی بیرون آمد، اما مژده به او هم فرصت نداد و از گردنش آویزان شد و بوسه بارانش کرد. محمد متحیر نگاهش می‌کرد. همین دیشب دعوی شدیدی بین خواهر و برادر اتفاق افتاده بود و مژده مثل همیشه با او قهر کرده بود. دخترک بعد هر دعوا تا مدت‌ها با برادرش قهر می‌کرد و تا خود محمد پا پیش نمی‌گذاشت آشتی نمی‌کرد، اما حالا رفتار خواهرش را درک نمی‌کرد. مژده بی‌خبر از همه جا فقط می‌خواست احساس دل‌تنگی‌اش را سیراب کند. در همین چند ساعت که احساس کرده بود برای همیشه آن‌ها را از دست داده آن‌چنان دل‌تنگ تک تک اعضای خانواده شده بود که در باورش نمی‌گنجید.

محمد کمی او را از خود جدا کرد و با لبخندی که روی لب‌هایش بود، پرسید:

- چته دختر خواب‌نما شدی؟

مژده دست دور کمر برادرش حلقه کرد و سرش را روی سینه او گذاشت و گفت:

- داداش جونم. قربونت برم.

محمد سمت در حال سرک کشید و متعجب پرسید:

- مامان خانم، چشه این دخترت؟

صدای مادرش در گوشش پیچید که جواب داد:

- وا مادر داره معذرت‌خواهی می‌کنه دیگه.

مژده که یادش نمی‌آمد روز گذشته در آن تاریخ چه اتفاقی افتاده

است، بوسه‌ای به چانه‌ی برادرش زد و گفت:

- داداش جونم ببخشید.

محمد متحیر از این همه تغییر متقابلاً بوسه‌ای نرم بر پیشانی او نشان داد و گفت:

- بچه جون من هر چی می‌گم واسه خودته. اگه می‌گم بشین پای درست واسه اینه که فردا روزی حسرت این روزا رو نخوری. تازه یادش آمد. همیشه برادرش روی درس و مدرسه تأکید داشت. خودش مهندسی عمران می‌خواند و پسر درس‌خوانی بود، اما مژده فقط دنبال شیطنت بود و توجهی به درس و مدرسه نداشت. دختر باهوشی بود، اما فکرش همیشه جای دیگری می‌گشت و ارزشی برای درس و مدرسه قائل نبود. به تازگی هم دلش را در گرو عشق پسر همسایه داده بود و شب و روزش را مسعود پر کرده بود. سال سختی را پیش رو داشت. آن سال دیپلم می‌گرفت و بعد هم باید خود را برای کنکور آماده می‌ساخت، اما سر به هوایی‌هایش محمد را کلافه و ناراحت کرده بود. هر چه بیشتر فکر می‌کرد افسوس بیشتری می‌خورد. کنکورش را هم به خاطر ندانم‌کاری‌هایش از دست داده بود. حالا که به آن روزها برگشته بود به سختگیری‌های برادرش حق می‌داد و برای ندانم‌کاری‌هایش افسوس می‌خورد. از آغوش برادرش بیرون آمد و به چشمان او که حالا مهربان‌تر هم شده بود، زل زد و گفت:

- داداش قول می‌دم. اون مژده مُرد. بهم کمک می‌کنی؟ برادرش متوجه عمق حرف او نشد، اما خود مژده می‌دانست که دیگر فرصت به دست آمده را به هیچ قیمتی از دست نخواهد داد.

هنوز هم محمد از این همه تغییر متعجب بود. خواهر همیشه

سرکشش به نحو غریبی تغییر کرده بود و این کمی او را می‌ترساند، اما مژده بی‌توجه به نگاه‌های خاص آن‌ها تند تند لقمه‌ها را در دهان می‌چپاند. حال خوبی داشت. باورش نمی‌شد کنار اعضای خانواده‌اش نشسته است... کارهایی که در گذشته برایش هیچ ارزش و معنایی نداشت و تکراری بود و از آن‌ها فرار می‌کرد، حالا در آستانه‌ی از دست دادنشان چه قدر برایش مهم و ارزشمند شده بود. همین خوردن صبحانه کنار خانواده‌اش چه قدر لذت‌بخش بود. بی‌اختیار با یادآوری اشتباهات گذشته بغض سنگینی در گلویش نشست. لقمه‌ای که فرو داده بود همراه با بغض در گلویش گیر کرد و راه نفسش را بست... چشمانش از اشک لبالب شد و چانه‌اش لرزید. محمد که کنار دستش نشسته بود با دیدن حالش گفت:

- ا... چی شدی تو؟

و برادرانه دست دور شانه‌های او انداخت و خواهرش را به خود چسباند. مژده لقمه را همراه با بغض فرو داد. پلک که زد اشک‌هایش جاری شد، اما بی‌توجه به آن با صدایی که کمی گرفته و خش‌دار شده بود، گفت:

- از همه‌تون معذرت می‌خوام.

این بار پدرش با ناراحتی پرسید:

- چی شده بابا جان؟ گریه نکن سر صبحی.

لب‌هایش را جمع کرد و چانه بالا انداخت و آرام جواب داد:

- فقط می‌خوام منو ببخشید.

محمد با سر انگشت اشاره‌اش به نوک بینی او ضربه‌ای زد و گفت:

- تو امروز یه چیزیت هستا.

سرش به شانه‌ی برادرش چسبید و آرام گفت:

- تازه دارم قدر ثانیه به ثانیه‌ی فرصت‌امو می‌فهمم.

هیچ‌کس منظور او را نمی‌فهمید. هیچ‌کس نمی‌توانست حالش را درک کند. چه قدر سخت بود که تمام این روزها را با اشتباهات پی در پی گذرانده بود. نادم و پشیمان بود اما چه فایده! نوشدارو بعد از مرگ سهراب. اگر حرف‌های کیاوش همه فقط در حد فرضیه می‌ماند، چه باید می‌کرد؟ در دل از خدا خواست که یک بار دیگر این فرصت به او داده شود.

مادرش استکان‌ها را جمع کرد و گفت:

- دیدی محمد جان. دیشب بهت گفتم خواهرت بچه‌ست. زیاد سر به

سرش نذار. می‌بینی مادر؟

محمد لقمه‌ای در دهان گذاشت و هم‌زمان گفت:

- بابا من که دیشب چیزی بهش نگفتم. خودشم می‌دونه چه قدر برام عزیزه.

سپس با شیطنت موهای او را به هم ریخت و ادامه داد:

- من دیرم شده. مژده با من می‌آی؟

کمی خود را جمع و جور کرد و آرام جواب داد:

- نه تو برو من با پری می‌رم.

محمد با مهربانی رو به مادرش پرسید:

- مامان کاری نداری؟

- نه مادر برو به سلامت.

با حسرت به چهره‌ی برادرش چشم دوخت. کاش فقط کمی مثل او

عاقل بود و عاقلانه رفتار می‌کرد. برادری که تمام سعی‌اش رضایت

پدر و مادر بود، اما مژده همیشه کارهای او را پای چاپلوسی‌اش می‌گذاشت. او را عزیز کرده‌ی مادر می‌دانست و دردانه‌ی پدر... همیشه فکر می‌کرد محمد با یادآوری اشتباهات او خودش را شیرین می‌کند و بارها و بارها در دعوایشان آن را به زبان آورده بود، اما حالا عملاً به حرف‌های برادرش رسیده بود.

پدرش هم از سر سفره بلند شد و رو به او گفت:

- می‌خوای با من بیای؟ پری رو هم می‌بریم.

لبش را داخل دهان کشید و جواب داد:

- نه بابا چون شما برید. من تا حاضرشم طول می‌کشه.

از جا بلند شد. باید از نقطه‌ای بالاخره شروع می‌کرد! با اشاره به

بساط صبحانه، رو به مادرش گفت:

- مامان شما زحمتشو بکش عوضش ظرفای ظهر با من.

ابروهای انسیه برای چندمین بار از صبح بالا پرید. این دختر

مژده‌ی بی‌خیال همیشه نبود.

- برو مادر خودم جمع می‌کنم... برو دیرت می‌شه.

مژده با خود عهد کرد تا زمانی که این فرصت را در اختیار دارد،

کارهای بد گذشته‌اش را جبران کند. شاید که بخشیده می‌شد!

از پله‌ها بالا دوید و خود را به اتاقش رساند. وارد اتاق شد و در را

پشت سرش بست. کیاوش با همان پوزخندی که در این چند ساعت

از او دیده بود، دست به سینه به دیوار تکیه داده و نگاهش می‌کرد.

سمت مانتو شلوارش رفت و همان‌طور که آن‌ها را برمی‌داشت، گفت:

- می‌شه بری بیرون. می‌خوام لباس بپوشم.

کیاوش پوزخندش را جمع کرد. از کنارش گذشت و گفت:

- آفرین شروع خوبی داشتی.

لبخندی امیدوارانه روی لب‌های مژده شکل گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- ازت خیلی ممنونم.

سپس چرخ‌زد و نگاهی به دور و برش انداخت. کیاوش را که ندید به سرعت لباس‌هایش را عوض کرد و آماده مدرسه رفتن شد. کوله‌اش به عادت همیشه گوشه‌ی اتاق بود. بلافاصله آن را برداشت و از اتاق بیرون زد. کیاوش پشت در اتاق به دیوار تکیه زده بود. دیگر حضور مرد جوان نمی‌ترساندش. ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- بریم؟

کیاوش تن از دیوار گرفت و جواب داد:

- چاره‌ی دیگه‌ای هم مگه داریم؟

از کنار اتاق پدر و مادرش که گذشت بی‌اختیار ایستاد و لای در را باز کرد... دوباره بغضش گرفت. بی‌توجه به نگاه‌های کنجکاو کیاوش وارد اتاق شد. سمت رختخواب خواهر کوچکش رفت و آرام کنارش زانو زد. خواهر دو ساله‌اش در خواب شیرینی فرو رفته بود. چه قدر سر مرسده، مادرش را خون به جگر کرده بود. به محمد غبطه می‌خورد که آن روزها چه عاقلانه با بارداری بی‌موقع مادرش کنار آمده بود، اما مژده تحمل این خفت را نداشت.

انگشتانش را روی موهای نرم مرسده لغزاند و آرام لب زد:

- ببخشید که نمی‌خواستمت. من خیلی بدم، می‌دونم... هر بلایی

سرم بیاد حقمه. دارم چوب بدی‌هامو می‌خورم، اما به خدا ته دلم

دوست داشتم.

سرش را پایین برد و بوسه‌ای عمیق روی موهای خوش بوی او زد و دوباره زیر لب زمزمه کرد:
- برام دعا کن آجی کوچیکه.
کیاوش در سکوت به دخترک مستأصل مقابلش چشم دوخته بود و حرفی نمی‌زد.
از پله‌ها که پایین رفت، برادر و پدرش رفته بودند و مادر مشغول مرتب کردن آشپزخانه بود. وارد آشپزخانه شد و دست دور شانه‌های مادرش حلقه کرد و بوسه‌ای روی گونه او نواخت و گفت:
- الهی فدات شم، من دارم می‌رم.
انسیه لبخندی روی او پاشید و گفت:
- نمی‌دونم دیشب چه خوابی دیدی، اما هر چی هست انگار خیره. از این رو به اون رو شدی.
- حالا بده عوض شدم؟
- نه مادر چرا بد باشه. کور از خدا چی می‌خواد دو چشم بینا. تو خوب باش من هیچی نمی‌خوام.
- مامان من برم دیرم شد.
- مواظب باش مادر. خدا به همراست!
از کنار کیاوش گذشت و وارد حیاط شد. مرد جوان بالای سرش ایستاد و گفت:
- چه زبونی هم می‌ریزی. انگار قبلا خیلی عتیقه بودیا... بیچاره‌ها چه قدرم خوشحالن.
نگاهی به پنجره انداخت تا خیالش راحت شود کسی حرف زدنش را نمی‌بیند.

- می‌ترسم پلک بزخم و دوباره همه چی رو از دست بدم. دلم می‌خواد همه‌شون ازم راضی باشن. خدایا چه قدر خر بودم من.

نیش کیاوش باز شد و بلند زیر خنده زد.

- آره بخند، اما به خدا راست می‌گم.

بند کتانی‌هایش را بست، از جا بلند شد و کوله‌اش را روی دوش انداخت. از در حیاط که بیرون رفت، هم‌زمان در قهوه‌ای روبه‌رو باز شد و مرد جوانی بیرون آمد. با دیدن مسعود پاهایش بی‌اختیار در جا قفل شد و قلبش دیوانه‌وار شروع به کوبیدن کرد. مسعود نگاهش را به زمین دوخت و مثل همیشه سلام داد، اما مژده مسخ او تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. کیاوش کنارش ایستاده بود و به رنگ و روی پریده‌ی او نگاه می‌کرد. مسعود که متوجه حال نزار او نشده بود دست‌های کیف سامسونتش را در دست جا به جا کرد و بی‌معطلی همان‌طوری که گامی به جلو برمی‌داشت، گفت:

- به خانواده سلام برسونید.

و از کنار او گذشت. تن بی‌جان مژده به لرزش افتاده بود که با

صدای کیاوش به خود آمد:

- چی شد چرا کُپ کردی؟

آری مسعود هیچ‌وقت او را ندیده بود. حال بدش را... رنگ و روی پریده‌اش را... صدای خفه شده در سینه‌اش را. هیچ‌وقت مژده را ندیده بود! مسعود رفته بود و او هنوز مقابل در خانه‌شان خشک شده بود. کیاوش با لحن خاصی گفت:

- هی دختر جون.

و دستش را جلوی صورت او تکان داد. اشک در چشمان مژده

حلقه بست و با اولین پلکی که زد دانه‌های شفاف و مرواریدی‌اش
روی گونه‌هایش لغزید. اخم‌های کیاوش درهم فرو رفت و گفت:
- اوکی فهمیدم. شکست عشقی. واسه همین پریدی زیر قطار؟
عصبی و کلافه دندان‌هایش را به هم سایید و زمزمه کرد:
- خوش به حالت که کشف کردی.
کیاوش پوزخند صداداری زد و همان‌طور که دستانش را در جیب
فرو می‌کرد، گفت:
- ظاهرا یه عشق یه طرفه، درسته؟ اصلا نگاهتم نکرد. اون وقت تو
به خاطر چی از خودت و وجودت گذشتی؟
با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و نگاه خیسش را به او
دوخت، در همان حال جواب داد:
- من احمق دوسش داشتم. عاشقش بودم!
لب‌های کیاوش یکوری شد و گفت:
- واقعا که خیلی بچه‌ای بابا.
مژده آب دهانش را قورت داد و گفت:
- عشق، بچگی سرش نمی‌شه.
- دِ همین دیگه. می‌گم بچه‌ای باورت نمی‌شه. دختر جون اصلا یه
بار فکر کردی این پسره چه فاصله‌ی سنی‌ای با تو داره؟ آخه چرا
شما دخترا یه کم عقل تو کله‌تون نیست!
مژده لب برچید و آرام کنار دیوار راه افتاد. حرفی برای گفتن
نداشت. کیاوش راست می‌گفت. اصلا یکی از دلایلی که مسعود او را
مثل دختر بچه‌ای می‌دید همین فاصله‌ی سنی زیادشان بود.
با صدای کیاوش به خود آمد:

- اصلا تو الان چند سالته؟

- شونزده.

- پس زمان مرگت هیجده بودی. اون وقت این پسره چند سالش

بود؟

مردد و خجالت زده جواب داد:

- سی و چهار.

- خیلی عقلت کمه دختر... خیلی! خودشم می دونست دوسش

داری؟

- یه بار اون اواخر بهش گفتم.

- اون وقت اون چی گفت؟

- گفت... گفت... من اگه زود ازدواج کرده بودم دخترم هم سن تو

بود.

چشم‌هایش بی اختیار پر آب شد. در نگاه همه این عشق بچگانه و

مسخره به نظر می‌رسید، اما او واقعا مسعود را دوست داشت.

برخلاف نظر بقیه این خصوصیات اخلاقی مسعود بود که او را جذب

خود کرده بود، اما دریغ که هیچ‌کس حالش را نمی‌فهمید!

گام‌هایش بی‌اراده تند شد و سمت سر کوچه حرکت کرد. کلمات

بی‌اذن و اجازه از دهانش بیرون پرید:

- من دوسش داشتم، اما اون نخواست که بفهمه.

با نشستن دستی روی شانهاش به عقب برگشت و با دیدن پری

دهانش بسته شد. نگاهش مات کیاوش ماند که چند قدم دورتر دست

به سینه ایستاده بود و برایش ابرو بالا می‌انداخت. پری نفس‌زنان

دست روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

- هی دختر... چت شده تو... دو ساعته دارم صدات می‌کنم. نفسم

بند او مد.

اما نگاه خیره‌ی مژده باعث شد همان‌طور که به عقب برمی‌گشت،
بگوید:

- به چی نگاه می‌کنی؟

کوچه خالی بود. با تعجب سمت او برگشت. مژده نگاه از کیاوش
گرفت و به پری چشم دوخت. دختری ریز نقش با چشم و ابروی
مشکی. ساده و بی‌ریا و بسیار مهربان. ابروهای بالا پریده پری و
نگاهی که رنگی از تعجب داشت اشک را دوباره میهمان چشمانش
کرد. خود را در آغوش او انداخت و هق زد. پری همیشه آرامش‌بخش
روح و روانش بود. صندوقچه رازهای زندگی‌اش پیش پری باز بود و
او از همه چیز خبر داشت.

- وا مژده چی شده؟ چرا این‌طوری می‌کنی؟

و او را آرام از آغوشش بیرون کشید. مژده با پشت دست
اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- خوبی؟

لب‌های پری جمع شد و مشکوک پرسید:

- چته تو؟

مژده با دل‌تنگی نگاهش کرد و جواب داد:

- هیچی دلم واسه‌ت یه زره شده بود.

پری پقی زیر خنده زد و با لحنی مسخره گفت:

- دختر قاتی کردیا.

و دست او را گرفت و گفت:

- بیا بریم، مدرسه‌مون دیر شد. الانه که خانم قادری دیگه رامون

نده.

و او را به دنبال خود کشید. قدم‌هایشان تند شد و به سرعت از کوچه بیرون زدند و وارد خیابان اصلی شدند. مژده میان دویدن به عقب برگشت. از کیاوش خبری نبود. هر بار که کیاوش را کنار خود نمی‌دید حسی او را به عالم واقع نزدیک می‌کرد، اما به محض دیدن او تمام وجودش پر از ترس می‌شد و به خاطر می‌آورد که همه چیز تمام شده است. پری هم‌زمان که گام‌هایش را بلند برمی‌داشت رو به او کرد و پرسید:

- ببینم باز کله سحری مسعودو دیدی؟

بی‌اختیار سرش بالا و پایین شد و صدایی ضعیف از گلویش بیرون جهید:

- اوهوم.

پری با لحنی توییخ‌گر توپید:

- آدم نمی‌شی تو؟ پسره آدم حسابت نمی‌کنه. تو با دیدنش اشک می‌ریزی... آخه توهم. تا کی می‌خوای به این کارات ادامه بدی. من به مسعود حق می‌دم که نیگات نکنه. اون کجا و ما کجا؟ بابا یارو استاد دانشگاهه. می‌فهمه... بچه نیست که! تو فقط عاشق تیپ و قیافه‌ش شدی، اما اون تو یه عالم دیگه سیر می‌کنه. ما مثل دختراشیم. کم سنی نداره که!

از وقتی که پری به راز دلش پی برده بود هر روز خروار خروار نصیحتش می‌کرد، اما کو گوش شنوا. دلش می‌خواست فریاد بزند و اعتراف کند.

- الان می‌فهمم. تو راست می‌گفتی اما من احمق نفهمیدم.

خجالت‌زده زیر لب ادامه داد:

- اما باشه. فهمیدم دیگه.

- آره جون خودت! تو گفتی و منم باورم شد قید همه چی رو زدی.
شب و روزت شده مسعود. از درس و مشق افتادی واسه این
مسخره بازیات. ببینم امروز فیزیک خوندی دیگه؟ می‌دونی که عطایی
اول همه از تو درس می‌پرسه. هان؟
لب‌هایش درهم جمع شد. آب دهانش را با ترس قورت داد و گفت:
- از من؟
- وای مژده خیلی خری! مگه تو دیروز به من قول ندادی. یادت
رفته. حالا این کار صبحتم فیلمت بود، نه؟
- نه به خدا هیچی یادم نبود.
پری با ناراحتی نگاه از او گرفت و گفت:
- واقعا که خیلی بی‌شعوری!
بی‌اختیار لبخند روی لب‌هایش نشست و گفت:
- حالا تو چرا این قدر بد و بیراه می‌گی؟ من می‌خوام درس پس
بدم.
پری لب‌هایش را از زور حرص زیر دندان‌هایش کشید و با چشم
غره‌ای جواب داد:
- می‌گم بی‌شعوری باورت نمی‌شه.
- ای بابا... پری!
پری به حالت قهر از او دور شد. خواست دنبالش بدود که کیاوش
کنارش ایستاد.
- واقعا موافقم با این دوستت.
دندان‌هایش روی هم کلید شد و گفت:
- ولم کنید بابا. آه!
و با عصبانیت از کنارش گذشت.

فصل سوم

پری حتی نگاهش هم نمی‌کرد. دلشوره امانش را بریده بود... هیچ چیزی از مسئله‌های فیزیک به یاد نداشت. قلبش با ضرب در سینه می‌کوبید. کاش حداقل پری نگاهش می‌کرد و مثل همیشه به کمکش می‌شتافت، اما از شانس بدش امروز او هم روی قوز افتاده بود. خانم عطایی که وارد کلاس شد رنگ از رخسارش پرید. بعد از اتفاق اخیر، برای اولین بار بود که آرزو می‌کرد کاش الان روح بود و از کلاس فرار می‌کرد... خانم عطایی بداخلاق‌ترین و در عین حال سخت‌گیرترین معلم مدرسه بود و هیچ چیزی را از خاطر نمی‌برد. اگر گفته بود از او درس می‌پرسد بدون شک می‌پرسید... خانم عطایی کیفش را روی میز گذاشت و سلام کوتاهی در جواب دانش‌آموزان داد و بلافاصله نگاه تیزش را به او دوخت و گفت:

- سخایی بیا پای تخته.

نفس در سینه‌اش حبس شد! انگار که داشت پای چوبه‌ی دار می‌رفت. تمام وجودش بی‌حس و کرخت شده بود و حرارت از گوش‌هایش بیرون می‌زد. با تنی گر گرفته از جایش بلند شد و سمت

تخته پا کشید. از درون می‌لرزید اما در آن لحظه جز اطاعت راه به جایی نداشت... پری سرش را پایین انداخت و نگاهش را به میز مقابلش دوخت. مژده کنار تخته ایستاد. نفسش به زحمت بالا می‌آمد. زبانش را روی لب‌های خشکش کشید و خواست حرفی بزند. بچه‌ها با دلسوزی نگاهش می‌کردند. تک تکشان این لحظه‌ها را حس کرده بودند. حتی درس‌خوان‌هایشان هم از خانم عطایی می‌ترسیدند و حساب می‌بردند چه برسد به دانش آموزان سر به هوایی مثل مژده. هیچ‌کس جرات نفس کشیدن نداشت، کمک کردن که پیشکش! آب دهانش را با صدا قورت داد. صدای خانم عطایی بلند شد:

- آماده کردی درستو دیگه؟

بی‌اختیار سرش را بالا و پایین کرد و هم‌زمان کیاوش را دید که کنار تخته به دیوار تکیه داده بود. برق خاصی در چشمان کیاوش دیده می‌شد. سرش را پایین انداخت و آرام لب زد:

- تو رو خدا کمک کن!

می‌دانست کیاوش می‌شنود. امیدوارانه نگاهش را بالا کشید، اما پوزخندی که روی لب‌های کیاوش نشست بود، امید را از دل بیچاره‌ی مژده پراند... کیاوش گوشه‌ی لبش را به دندان گرفته و با حالتی متفکرانه آن را می‌جوید.

با صدای بلند خانم عطایی بی‌اختیار گچ را برداشت.

- جسمی به جرم سه کیلوگرم روی سطح افقی...

صدای خانم عطایی مثل پتک به سرش کوبیده می‌شد. سعی کرد

لرزش دستانش را کنترل کند.

- با نیروی ده نیوتن کشیده می‌شود.

تمام صورتش سمت تخته بود. زیر لب زمزمه کرد:
- قول می‌دم. فقط این دفعه. کیاوش خواهش می‌کنم.
خانم عطایی بی‌توجه به حال و روز او همان‌طور که آرام سمت
انتهای کلاس می‌رفت ادامه صورت مسئله را خواند و با آخرین کلمه
به دیوار انتهای کلاس تکیه داد و با تحکم گفت:
- خب... سخایی می‌تونی حلش کنی.
بی‌اراده سمت عقب برگشت. حتی یک کلمه از مسئله را هم
نمی‌دانست. اصلاً هفته‌ها بود که به درس و مشق بی‌توجه شده بود.
نگاهش سمت پری کشیده شد... نگاه او سرزنش‌آمیز بود. سمت تخته
چرخید. گچ را روی تخته گذاشت و متفکرانه به صورت مسئله خیره
شد... لب‌هایش بی‌اختیار لرزید:
- خواهش می‌کنم!
کیاوش از دیوار دل کند و سمت او قدم برداشت. کنارش ایستاد و
سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد:
- به حرف دوستت رسیدی؟
با دندان‌های کلید شده و صدایی خفه که فقط خودش می‌شنید
جواب داد:
- بگم غلط کردم کمکم می‌کنی؟ تو رو خدا!
کیاوش انگشتش را زیر چانه زد و گفت:
- به خاطر دوستت که داره این‌قدر حرص می‌خوره.
هر کلمه‌ای که به زبان کیاوش رانده می‌شد مژده روی هوا می‌زد
و روی تخته سبز رنگ مقابله می‌نشانده. کلاس در سکوت بی‌نظیری
فرو رفته بود. صدا از کسی در نمی‌آمد. مسئله که حل شد آرام به

عقب برگشت. خانم عطایی با چشمانی گشاد شده به او نگاه می‌کرد. سخت‌ترین مسئله را مژده به راحتی آب خوردن حل کرده بود. با دیدن لبخند شیرین روی لب‌های پری، زمزمه کرد:
- ازت متشکرم.

انگشت کیاوش به نشانه‌ی تهدید مقابلش تکان خورد و گفت:
- آخرین بارت باشه ازم سوءاستفاده می‌کنی!

پری با لبخندی که از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت همان‌طور که مقابل مژده عقب عقب می‌رفت دست‌هایش را هیجان‌زده به هم کوبید و گفت:

- وای باورم نمی‌شه مژده حسابی غافلگیرم کردی. عطایی رو بگو چشمات مثل توپ پینگ‌پنگ بیرون زده بود. به خدا داشتم سخته می‌کردم. گفتم الانه که از کلاس شوتت کنه بیرون.

نگاه مژده بی‌اختیار سمت کیاوش کشیده شد و زیر چشمی او را پایید. پوزخند حرص دربیار کیاوش هر لحظه بیشتر رنگ می‌گرفت، اما مژده خود را عمیقاً به او مدیون می‌دانست. اگر در حال و هوای گذشته بود اصلاً از رفتار خانم عطایی ککش هم نمی‌گزید، اما الان در جایگاهی بود که باید از ذره ذره فرصت‌هایش برای جبران استفاده می‌کرد.

پری رد نگاه او را گرفت و کنجکاو ادامه داد:

- امروز یه جوری شدیا.

کیاوش صدادر خندید و گفت:

- بیچاره باورش نمی‌شه کار خودت باشه. چه جونوری بودی قبلاً.

خجالت‌زده نگاه از او گرفت. آب دهانش را قورت داد و رو به پری گفت:

- می‌خوام جبران کنم. کمک می‌کنی؟

ابروهای پری با تعجب بالا پرید و جواب داد:

- داری مسخره‌م می‌کنی، آره؟ چی رو می‌خوای جبران کنی؟

پری، بی‌خبر از همه جا نگاهش می‌کرد. چه باید می‌گفت؟

- منظورم همین درس خوننده دیگه.

پری پقی زیر خنده زد. حق می‌داد به او... خودش هم این مژده را نمی‌شناخت چه برسد به پری بیچاره!

پری با شیطننت گفت:

- آهان. اما من که می‌گم تو آدم بشو نیستی.

چشمان پشیمان مژده که پر آب شد پری حیرت‌زده سر جایش ایستاد. او مژده را با تمام وجود دوست داشت. با آن‌که همیشه از شیطننت‌هایش حرص می‌خورد و با تمام نصیحت‌هایی که می‌کرد، هیچ‌وقت راه به جایی نبرده بود، اما سرزندگی و نشاط این دختر را دوست داشت. مژده درست مثل خواهر نداشته‌اش بود و تقریباً از همه‌ی جیک و پوک یکدیگر خبر داشتند.

کیاوش دست به سینه نگاهشان می‌کرد. پری یک گام فاصله‌شان را پر کرد و گفت:

- مژده شوخی کردم به خدا. آخه باورم نمی‌شه تو این کارو از من بخوای!

راست می‌گفت باورش نمی‌شد. مژده و جبران؟! زبانش مو در آورده بود، از بس دختر مقابلش را نصیحت کرده بود. اصلاً از صبح

مغزش هنگ اتفاقات داخل کلاس بود. مژده‌ی درس‌نخوان و بازیگوش را بیشتر باور داشت تا دخترک مقابلش را. اولین قطره از اشک ندامت که روی گونه‌ی مژده غلتید، پری او را محکم به آغوش کشید:

- قریونت برم. حتما... حتما. به خدا داشتم شوخی می‌کردم. دیدی امروز چه قدر خوب بود؟ تو می‌تونی بهترین باشی.
دست‌های مهربان و حمایت‌گر پری دور شانه‌هایش حلقه شد.
لب‌های مژده به هم خورد و گفت:
- کمک کن مسعودو فراموش کنم.
پری با چشمانی گرد شده و ناباور کمی خود را عقب کشید و تنها توانست لب بزند:

- امروز بهترین روز عمرمه!
با صدای یکی از همکلاسی‌هایشان از آغوش یکدیگر بیرون آمدند و نگاه به او دوختند.

- هی سخایی حال کردم. دمت گرم. خوب حال عطایی رو گرفتی.
با لبخندی مهربان نگاهش را به او دوخت و گفت:
- اما من تازه دارم می‌فهمم خانم عطایی یکی از بهترین معلماست.
لبخند دخترک خشک شد و با چشمان و غزده خیره‌ی او شد. پری متحیرتر از قبل گفت:

- باورم نمی‌شه! تو رو خدا از دیروز تا حالا سرت به سنگی چیزی نخورده.

دختر مقابلش هم متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- سخایی سر کاریم دیگه؟

اما مژده محکم و قاطع سرش را به نشانه‌ی «نه» تکان داد و گفت:
- اون مژده‌ی قبل مُرد.

تکیه به دیوار اتاقش زده بود و خیره به کیاوش نگاه می‌کرد.
- چرا نمی‌تونم بخوابم؟ دلم یه خواب راحت می‌خواد.
کیاوش با بی‌تفاوتی شانهاش را بالا انداخت و گفت:
- خواب می‌خوای چه کار تو؟
- آدم با خواب آرامش می‌گیره، اما الان هفته‌هاست که یه لحظه
پلک رو هم نذاشتم. دلم می‌خواد وقتی می‌رم تو رختخواب راحت
بخوابم اما نمی‌شه.
- فکر نکنم دیگه بتونی بخوابی.
- آخه چرا؟
- خب کوله‌بار اشتباهات پره. خواب مال آدمای غافله. تو تازه
بیدار شدی.

عجب کنایه‌ای داشت حرف‌های مرد جوان. راست می‌گفت! او از
خواب غفلت بیدار شده بود. تمام سعی‌اش را می‌کرد تا به مسعود
فکر نکند. بارها او را در خیابان دیده بود و با وجود قلب پر التهابش،
پلک روی عشق پا گرفته در درونش بسته بود. دلش می‌خواست
مسیر زندگی‌اش را تغییر دهد. نباید دوباره مثل گذشته با
حماقت‌هایش راه زندگی را به بیراهه می‌کشاند. تکیه‌اش را از دیوار
گرفت و همان‌طور که دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه می‌کرد
جواب داد:

- بدجور دارم عذاب می‌کشم. هر بار که کارهای اشتباهمو می‌بینم

بیشتر به حماقت خودم پی می‌برم. من احمق تموم عمرمو به لجاجت سر کردم... دیروز که مامان برام تعریف کرد سر مرسده چه قدر اذیتش کردم داشتم از خجالت می‌مردم. دلم می‌خواد به دست و پاش بیفتم تا منو ببخشه. وقتی محمد با تعجب نگام می‌کنه که چه جوری درس می‌خونم دلم می‌خواد بمیرم. اصلا نمی‌دونم الان انجام دادن این کارا برام فایده‌ای داره یا نه. اما نمی‌دونی چه قدر برام مهم شده. من خیلی احمق بودم. نمی‌دونی دارم چه عذابی می‌کشم. همه‌ش فکرم به اون روزه... کاش زودتر برمی‌گشتم تا ببینم چه بلایی سر خونواده‌م اومده. همه‌ش نگران‌شونم. با ندونم‌کاری من معلوم نیست چه اتفاقی افتاده.

- فکر کنم تا گندایی رو که قبلا زدی پاک نکنی نشه بری به اون موقع و متأسفانه کم هم نیستن.

کلافه سرش را به دیوار تکیه داد و آرام لب زد:

- تو چه برزخی گیر افتادم خدا!

تمام وجودش را عذابی الیم فرا گرفته بود، کاش این کابوس زودتر تمام می‌شد! کاش می‌توانست جلوی اتفاق آن روز را هر طور شده بگیرد! از جا پرید و چهار زانو سمت کیاوش رفت. مقابلش نشست و گفت:

- بیا یه بار دیگه سعیمونو بکنیم... شاید بشه بریم جلوتر. من دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه. خیلی نگرانم. تو رو خدا یه کاری بکن!

کیاوش نگاهش کرد. چهره‌ی نگران و مضطرب مژده کلافه‌اش می‌کرد. از سویی دلش برای دخترک می‌سوخت. از جایش برخاست

و گفت:

- باشه یه بار دیگه امتحان می‌کنیم.

مژده هیجان‌زده از جا پرید و گفت:

- زود باش.

- صبر کن. آروم چشماتو ببند.

مژده بلافاصله چشم بست و گفت:

- من حاضرم.

کیاوش هم چشم بست و گفت:

- به اونجایی که می‌خواهی بری فکر کن.

پلک‌هایش را که از هم گشود، آه از نهادش برخاست. درست

همان‌جای قبلی ایستاده بود... میان اتاقش و مقابل کیاوش. اشک در

چشمانش حلقه زد و همان‌طور که بی‌قرار پا به زمین می‌کوبید، گفت:

- نشد کیاوش... نشد! چه کار کنم؟

کیاوش نگاه از او گرفت و دور تا دور اتاق چشم چرخاند، اما

نگاهش روی پنجره‌ی اتاق ثابت شد و با لبخندی که به لب می‌نشانند

جواب داد:

- نه اتفاقاً فکر کنم تو یه زمان دیگه باشیم، ببین!

و با دست به سمت پنجره‌ی اتاق خوابش اشاره کرد. نگاهش که

به پشت پنجره کشیده شد لبخند روی لب‌های غم‌زده‌اش جانی تازه

یافت. کف دستانش را مقابل دهانش چسباند و پر از هیجان گفت:

- باورم نمی‌شه!

هر دو سمت پنجره حرکت کردند. مژده پرده را کاملاً کنار زد.

بارش برف زمستانی همه جا را یک‌دست سفید کرده بود.

انگشتانش را روی شیشه کشید. سرما زیر پوستش دوید و نوک انگشتانش سر شد. آهی که کشید نگاه کیاوش را به او جلب کرد. برف نشسته پشت پنجره دنیایی از خاطره داشت و کلی خطا پشتش نشسته بود. چه قدر آن روز از دیدن این برف لذت برده بود، اما حالا درست جایی که روزی بی صبرانه در آن ایستاده بود، تنش از شدت برودت یک اشتباه یخ زد. گره‌ای عمیق بین ابروهای خوش حالتش نشست و همان‌طور که از حس سرمایی که وجودش را پر کرده بود، خود را بغل می‌کرد، لب زد:

- چرا اینجا. خدایا چی رو می‌خوای بهم نشون بدی؟

کیاوش دست در جیب کرد و درست به نقطه‌ای خیره شد که مژده به آن زل زده بود، اما سکوتش باعث شد دخترک کنار دستش ادامه دهد:

- چه کار کنم الان؟ هان؟

کیاوش رو به او چرخید و پرسید:

- مگه الان کجاییم؟

لب‌های مژده به هم خورد، اما قبل از آن که صدایی از گلویش خارج شود در اتاق باز شد.

- اا هنوز اونجا وایستادی؟ دختر زود باش دیگه.

مژده که کاملاً آن روز را به خاطر می‌آورد، نگاهش را به محمد دوخت و محکم جواب داد:

- من نمی‌آم داداش.

لب‌های محمد به هم چسبید و با دو گام بلند سمت او آمد. اخمی که میان ابروهایش نشست، ته دل مژده را آشوب کرد.

- چی می‌گی تو؟

- گفتم من نمی‌آم.

مژده با بی‌قراری به برادرش نگاه می‌کرد، اما محمد عصبی

پرسید:

- یعنی چی؟ حالا من جواب مردمو چی بدم؟ مگه تو خودت

نخواستی. چند روزه منو عاصی کردی. حالا...

مژده بی‌نفس از آنچه که می‌دانست، رو به او گفت:

- آره خودم گفتم... خودم خواستم، اما الان پشیمونم. غلط کردم

رو واسه همین موقع‌ها گذاشتن دیگه، نه؟

محمد ناباورانه جواب داد:

- چی داری می‌گی؟ مگه می‌خوای چه کار کنی که پشیمونی!

کیاوش کنارش ایستاد و با لحن کنجکاوی پرسید:

- چی شده؟

بی‌حواس سمت کیاوش برگشت و جواب داد:

- هیچی، فقط می‌دونم که نباید برم.

چشمان محمد گرد شده به او خیره شد. مژده که تازه متوجه

اشتباهش شده بود با چهره‌ای که رنگ از آن پریده بود، من‌من‌کنان

گفت:

- اوم... داداش. تو رو خدا کنسلش کن.

- تو... تو داشتی با... کی حرف می‌زدی؟

آب دهانش را پر صدا فرو داد و گفت:

- داداش چی می‌گی؟ داشتم جواب تو رو می‌دادم دیگه!

محمد که هنوز قانع نشده بود بلند گفت:

- برو آماده شو. باید قبل این‌که به مسعود می‌گفتم نظرتو بهم می‌گفتی نه حالا. یه هفته‌ست مخ منو خوردی. هر چی گفتم من خودم برات برنامه‌ریزی می‌کنم گوش نکردی. گریه کردی. مامانو انداختی به جونم. هی استاد استاد کردی. حالا پاش وایسا. زود باش ببینم. فکر می‌کنی اونم منم که هر بلایی سرش بیاری!
مژده غصه‌دار گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و نالید:
- آخه دادا...

محمد عصبانی‌تر از قبل گفت:

- آخه بی‌آخه. زود باش ببینم!

بی‌اختیار نگاهش سمت کیاوش کشیده شد، اما محمد فریاد زد:

- ادای آدمای دیوونه رو در نیار.

سرش را پایین انداخت و سمت کمد لباس‌هایش رفت. اگر هنوز در گذشته‌هایش سیر می‌کرد، یک لحظه هم زیر بار حرف برادرش نمی‌رفت. اگر کاری باب میلش نبود امکان نداشت انجامش دهد، اما حیف که مژده‌ی متنبه آنجا ایستاده بود. باید می‌رفت. شاید این بار سرنوشتش را جور دیگری رقم می‌زد.

کیاوش دست به سینه کنارش ایستاده بود و خیره خیره نگاهش می‌کرد. دلش می‌خواست تمام دق دل‌اش را سر او خالی کند، اما حضور محمد در اتاق مانع از انجام هر کاری می‌شد.

زیر چشمی به برادر منتظرش نگاه کرد. چه قدر در گوش برادرش خوانده بود که از مسعود برای نوشتن برنامه کمک بگیرند. او برای نزدیک شدن به مسعود هر کاری می‌کرد، اما مسعود اصلاً او را نمی‌دید. مژده برایش دختری هم‌سن و سال شاگردانش بود. در

آستانه کنکور مژده از هر فرصتی برای نزدیکی به مسعود استفاده می‌کرد. چه قدر به خاطر او به مادرش عز و جز می‌کرد... نصیبه خانم زن تنهایی بود. همین یک پسر را داشت و تمام این شرایط به او کمک می‌کرد تا بیشتر به بهانه‌ی کمک به نصیبه خانم پایش را به آن خانه باز کند. دوستی مادرش با نصیبه خانم باعث شده بود هر دو خانواده تا حدود زیادی به هم نزدیک شده و رابطه‌ی خوبی برقرار کنند، اما مژده چیز دیگری می‌خواست. او فقط و فقط مسعود را می‌خواست و حالا در جایی ایستاده بود که در گذشته‌ای نه چندان دور اولین ابراز عشق را به مسعود کرده بود. خوب به خاطر داشت که برادرش او را به خانه آن‌ها برده و دست نصیبه خانم سپرده بود. محمد مثل چشمانش به مسعود اعتماد داشت، اما نمی‌دانست این مسعود نیست که نیاز به مراقبت دارد.

محمد با حالتی مواخذه‌گر انگشتش را برای او تکان داد و گفت:
- این بار آخرت باشه تا درست فکر نکردی کاری رو انجام می‌دی.
- داداش جون من...

- بی‌خود جونتو قسم نخور. الان اون بنده خدا منتظره. برم چی بگم؟ بگم خواهرم دیوونه شده. در و دیوارو نگاه می‌کنه و با خودش حرف می‌زنه. یه هفته آزگار منو کچل کرده که تو بهترین برنامه‌نویسی... حالا پشیمون شده.

بیچاره محمد نمی‌دانست که این خواهر آن خواهر گذشته نیست. کیاوش کنار گوشش زمزمه کرد:

- بپوش بریم. اومدنت به این ساعت و مکان حتما یه حکمتی داره!
دست مژده سمت پالتوی آبی رنگش رفت، اما با یادآوری آن روز

که چه قدر به خود رسیده بود تا توجه مسعود را به خود جلب کند انگشتانش را درهم جمع کرد. چه افکاری داشت! هنوز هم دلش برای مسعود می‌تپید، اما برخلاف دلش عقل مانع رفتنش می‌شد. شاید اگر به آنجا می‌رفت دوباره دیوانه می‌شد. کاری که این روزها از انجام آن خودداری کرده بود.

لب‌هایش خشک و یخزده بود. تمام این مدت از مسعود دوری کرده بود تا شاید بتواند اشتباهات گذشته را جبران کند، اما حالا جایی گیر افتاده بود که راه برگشتی نداشت. درست در بدترین روز ممکن! از عکس‌العمل مسعود می‌ترسید، اما راه چاره‌ای نبود. کاش می‌توانست از این موقعیت رهایی یابد... اما محمد حسابی لیج کرده بود و راهی برای بازگشت نداشت. پشت سر او ایستاده و نظاره‌گر کارهایش بود. لرزش ریزی تمام وجودش را پر کرد، اما محمد بی‌توجه به او دست روی زنگ گذاشت و انگشتش را روی آن فشار داد. صدای چهچه بلبل که در فضای حیاط پیچید، او بلافاصله کف دستانش را مقابل دهان گرفت و داخل آن «ها» کرد. سوز برف نشسته روی زمین تا مغز استخوان را نیشتر می‌زد. کیفش را روی شانهاش جا به جا کرد و دستان یخزده‌اش را در جیب پالتواش فرو برد و در خود کمی جمع شد. نگاهش روی در قهوه‌ای روبه‌رویش مات ماند. کیاوش هم کمی با فاصله کنارشان ایستاده و نگاهشان می‌کرد. چیزی در نگاه مژده بود، اما فرصت نشده بود تا حرفی بینشان رد و بدل شود. به محض باز شدن در و دیدن اندام مسعود قلبش بی‌اختیار تپش آغاز کرد و گونه‌هایش رنگ گرفت. هنوز هم

مهر مسعود را در سینه داشت. کاش مسعود هم او را می‌خواست. دیگر این همه اتفاق نمی‌افتاد و او هم دست به کار اشتباهی نمی‌زد، اما هیچ‌وقت جز محبت برادرانه در نگاه مسعود رنگی ندیده بود. از خشم چند روز پیش چیزی در چهره‌ی مسعود دیده نمی‌شد. محمد با دیدن مسعود دستش را پشت او گذاشت و گفت:

- داداش اینم امانتی ما.

و بی‌خبر از همه جا او را که با دیدن مسعود نفس در سینه‌اش حبس شده بود با فشار دست کمی به جلو هل داد. مژده که برخلاف گذشته در چنین روزی سمت او پرواز کرده بود تا برسد به آنچه در ذهنش پرورانده بود، این بار با احساسی پر از ترس در جایش خشک شد... ترس همچون دو وزنه‌ی سنگین به پاهایش بسته شده بود. با وجود عشقی که در وجودش پرپر می‌زد و هنوز او را سمت مرد مقابلش سوق می‌داد چیزی در وجودش مانع از حرکت پاهایش می‌شد، اما با نشستن لبخند ملایمی روی لب‌های مردانه‌ی مسعود، بی‌اراده گامی به جلو گذاشت... مسعود با صدای آمرانه‌ای که همیشه او را دیوانه می‌کرد و روحش را به پرواز در می‌آورد رو به محمد پرسید:

- تو نمی‌آی تو؟

محمد سری به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت:

- نه دیگه. من امروز کلاس دارم. یه کم دیرم شده.

کاش محمد هم کنارشان بود، اما او بی‌آن‌که درست نگاهش کند کنار گوشش زمزمه کرد:

- برو تو. کارت تموم شد زود برگرد خونه.

سپس دستش را سمت مسعود برد و با او دست داد. پس از رفتن محمد، مسعود با ابروهایی که به طرز عجیبی در هم گره خورده بود سر بلند کرد و آرام و با لحنی گرفته گفت:

- هوا سرده نمی‌خوای بیای تو؟

ته دلش ضعف عجیبی نشست و دست و پایش را بی‌حس کرد. آن روز چه قدر از این توجهات کوچک مسعود لذت برده بود و کلی برای خودش خیال‌بافی کرده بود. آرام گامی به جلو برداشت و وارد حیاط شد. کیاوش هم آرام کنارش ایستاد و با پوزخندی که نقش همیشگی لبانش بود، میخ‌تک‌تک حرکاتش شد.

- برو تو مامان منتظرته.

چه قدر آن روز از شنیدن این حرف ناراحت شده بود، اما حالا با شنیدنش کمی احساس آسودگی کرد. هر چند که کاملاً مسعود را می‌شناخت و به او اطمینان داشت، اما هنوز هم از احساس خود نسبت به او می‌ترسید. کاش کمی زودتر فهمیده بود... کاش قبل از آن‌که در ورطه‌ی نابودی می‌افتاد کمی عاقلانه‌تر فکر می‌کرد! هر چند که باور نداشت کاری که می‌کند تأثیری بر اتفاقات پیش رویش داشته باشد، اما دلش می‌خواست با تمام وجود اشتباهش را جبران کند.

نصیبه خانم اشارپ بافتش را محکم دور خود پیچیده و منتظر ورود او به خانه بود. بی‌اختیار نگاهش سمت مسعود کشیده شد. یقه آبی رنگ پیراهن مردانه‌اش از زیر بافت چهارخانه‌ی یقه هفت که کار نصیبه خانم بود بیرون زده بود و عجیب به او می‌آمد و دل کوچک دخترانه‌اش را به تپشی دوباره وا می‌داشت. مسعود تیپ‌های ساده و مردانه‌ای می‌زد که او را بی‌شک از جوانان لابلالی اطرافش متمایز

می‌ساخت. بی‌اختیار انگشتانش را غلاف کرد، دیگر نباید به قلبش اجازه پیشروی بیشتر می‌داد، هر چند که هر چه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر می‌فهمید گذشتن از مسعود کار آسانی نبوده و نیست. نمی‌دانست با اتفاقاتی که برایش افتاده چه در پیش خواهد داشت، اما مطمئن بود دیگر نباید در راه اشتباه گذشته پا بگذارد و برای رسیدن به آن پافشاری کند. حداقل این‌گونه دل بی‌قرارش کمی آرام می‌گرفت. سر به زیر سلامی کرد و در آغوش نصیبه خانم جای گرفت. پیرزن با مهربانی او را در آغوش کشید و گله‌مند گفت:

- چه عجب خانم خانما. یه هفته‌س رفتی و ازت خبری نیست. دلم برات تنگ شده بود خوشگلم.

لب پایینش را داخل دهان کشید. همیشه با تعریف‌های نصیبه خانم خود را روی ابرها می‌دید... اصلا ته دلش با هر تعریف او غنچ می‌رفت و خود را به عروس او شدن نزدیک‌تر می‌دید، اما این بار بیشتر دلش گرفت و غمی عظیم کنج دلش نشست. چه قدر دلش حال و هوای گریه کردن داشت، اما با صدای مسعود بغضی را که در گلو جا گرفته بود فرو داد و از آغوش نصیبه خانم بیرون خزید.

- مامان جان اگه زحمتی نیست یه چای گرم به مزده خانم بده.

بیرون خیلی سرد بود.

کیاوش زودتر از او روی یکی از صندلی‌ها جا خوش کرده و به او نگاه می‌کرد. نگاه کیاوش کلافه‌اش کرده بود به خصوص که سکوت کرده و چیزی نمی‌گفت. به همان سمت رفت و کنار او نشست. نصیبه خانم با گفتن «قربونت برم. الان می‌آرم برات.» از پذیرایی خارج شد. مسعود مقابلش نشست و پا روی پا انداخت. عصبانیت همان روز در

چهره‌اش جا خوش کرده بود. وقتی از بیرون رفتن مادرش مطمئن شد رنگ نگاهش تغییر کرد و با لحنی کلافه و کفری پرسید:

- این کارا واسه چیه؟ ها؟

مژده لبش را به دندان گرفت. دلش می‌خواست هر آنچه در دل دارد به زبان آورد، اما آیا مسعود باور می‌کرد؟ باور می‌کرد که دخترک مقابلش مژده روزهای گذشته نیست؟

مسعود آرنج‌هایش را روی ران‌هایش گذاشت و تنش را کمی جلو کشید.

- مژده داری صبرمو لبریز می‌کنی. می‌فهمی! چرا می‌خوای آبروریزی کنی؟ چرا به کاری که دوست نداشتم وادارم کردی؟

اشک در چشمان مژده حلقه زد. چرا همان روزها که در آتش این عشق می‌سوخت نفهمید! کاش به راستی قادر بود گذشته را پاک کند و از نو آن را بسازد. آن قدر فکر و زکروش را مسعود و خواستش پر کرده بود که هیچ‌کدام از رفتارهای او را نمی‌دید. بی‌محبتی‌اش را درک نمی‌کرد. خوب می‌دانست مسعود از چه چیزی حرف می‌زند. کار هفته‌ی پیشش نابخشودنی بود و بس! هنوز هم جای سیلی دردناک او را بیخ گوشش حس می‌کرد. بی‌اختیار انگشتانش را روی گونه‌اش گذاشت و چشمانش پر شد.

- فکر می‌کنی من خوشحالم؟ یه هفته‌ست داغونم. منی که آزارم به مورچه هم نرسیده دست رو دختری بلند کردم که مثل خواهر نداشتم برام عزیزه.

احساس خفت و خواری وجودش را پر کرد. مژده‌ی گذشته چرا این حس‌ها را نداشت؟ گوش و چشمش کر و کور شده بود. این همه اهانت ارزش داشت؟

صدای خش‌دار مسعود از میان دندان‌های کلید شده‌اش باعث شد زیر چشمی نگاهش کند:

- خیلی احمقی! فکر می‌کردم با اون کارم دیگه این‌ورای پیدات نمی‌شه. اما نه انگار من احمق‌تر بودم. درست فکر نمی‌کردم. چون تو بچه‌تر از این حرفایی که بخوای بفهمی. دختر جون من هیچ‌وقت با یه بچه‌ی زبون نفهم ازدواج نمی‌کنم. اینو بفهم!

لب‌هایش باز شد تا حرفی بزند اما مسعود اجازه نداد و گفت:
- اگه راضی شدم بیای تا برنامه‌تو بنویسم فقط به خاطر دو چیزه...

اما هم‌زمان با بازگشت نصیبه خانم کمی خود را عقب کشید و بحث را عوض کرد:

- بهتره تا دیرت نشده کارو شروع کنیم.

نصیبه خانم با مهربانی سینی را مقابلشان گذاشت و با لحن خاصی رو به او گفت:

- عزیز دلم اول چاییتو بخور. اصلا حالا چه کاریه. دختر اگه خانم و نجیب باشه و یه شوهر خوبم نصیبش بشه کافیه. درس تا همین دیپلم هم کافیه.

مسعود نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و بی‌توجه به رنگ و روی پریده‌ی او جواب داد:

- ماما جان این‌تزا الان رو بچه‌های این دوره زمونه اثر نداره. دخترا هم باید اندازه‌ی پسرا درس بخونن و رشد کنن... بزرگ شن... عاقل شن. بعد حالا هر موقع وقتش بود به ازدواج هم فکر کنن.
حرف‌های خودش که روزی در برابر این جملات به زبان آورده بود همچون پتکی سهمگین به سرش کوبیده شد: «می‌بینی خاله

نصیبه! واسه همینه پسر تون ترشیده‌ها.» و با خنده‌ای از ته دل او را به سخره گرفته بود، اما حالا جوابی برای این جملات نداشت. به جای او نصیبه خانم جواب داد:

- وا مادر این حرفا چیه می‌زنی؟ من هم سن مژده بودم خواهرتو داشتیم. والا اینم ادای جدید دختر است... درس بخونیم. درس بخونیم که کجا رو بگیریم. آخرش ختم می‌شه به شوهر و بچه‌داری.

مژده خوب از دل نصیبه خانم خبر داشت... آن قدر وقت و بی‌وقت، رفته و آمده بود که مهرش بی‌اندازه به دل زن مقابل افتاده بود. حتی یک بار هم خود نصیبه خانم اعتراف کرده بود که اگر بتواند مسعود را راضی کند، بی‌شک او اولین و آخرین دختری است که به خواستگاری‌اش می‌رود. سن کم مژده برای نصیبه خانم نه تنها ناراحت کننده نبود بلکه با افکار قدیمی‌ای که داشت یکی از محسناتش به حساب می‌آمد... او که سال‌ها به خاطر درس و کار پسرش نتوانسته بود همسری برای او اختیار کند آن قدر تجربه داشت که عشق و دوست داشتن را در چشمان مژده ببیند، اما تا به آن روز با وجود تلاش‌های بی‌اندازه‌اش نتوانسته بود مسعود را به این امر راضی کند.

بی‌اختیار از جا بلند شد. دست‌هایش می‌لرزید. آب دهانش را قورت داد. حرفی برای گفتن نداشت جز شرمندگی! نصیبه خانم متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- مادر کجا؟

- ب... برم دستشویی.

- وا رنگت چرا این قدر پریده؟

مسعود بی‌حوصله دستی میان موهایش کشید و به جای او جواب

داد:

- مادر من بذارید بره. ای بابا!

نصیبه خانم لب‌هایش را جمع کرد و همان‌طور که با یک دست پشت دست دیگرش را می‌مالید، گفت:

- برو مادر. برو که می‌دونم هر چی هست زیر سر پسر خودمه.

زود بیا که چاییت یخ کرد.

بی‌نفس سمت دستشویی پا تند کرد و خود را داخل دستشویی انداخت. در را پشت سرش بست و اجازه داد اشک‌هایش بی‌امان روی گونه‌هایش بغلتد. دستش را جلوی دهانش گرفت. نمی‌خواست هق‌هق‌گلویش به بیرون درز کند. شیر آب را باز کرد و مشتی آب به صورتش زد. سرش را بلند کرد و نگاهش را در آینه به خود دوخت.

- احمق... بی‌شعور!

با صدای کیاوش هینی از ترس کشید و دست جلوی دهانش

گذاشت.

- آره خیلی احمقی... خیلی بی‌شعوری!

چشمان خیسش را به او دوخت و گفت:

- برو بیرون لطفا. می‌خوام تنها باشم.

- همون بهتر که مُردی.

لب‌ها و چانه‌اش هم‌زمان لرزید و بغض خفه‌کننده مثل گلوله‌ای

سفت و سخت راه گلویش را بست، اما به هر جان‌کنندی بود پرسید:

- چرا؟ ها... چون دوستش داشتم؟

کیاوش نفسش را با آهی بیرون فرستاد و جواب داد:

- چون با این همه حرف و حدیث ادامه دادی. چون این‌قدر بچه

بودی که حرفای اون بدبختو نشنیدی. نفهمیدی که به خاطر خودت

بوده. آخرشم رفتی و دست به کار بدتری زدی. آره تو یه احمق تمام
عیاری!

بی اختیار صدایش بالا رفت و فریاد کشید:

- آره من بچه بودم... نفهم بودم. حالا برو بیرون. از همه تون بدم
می آد!

پوزخندی صداداری روی لب کیاوش نشست.

- اگه از بچگیت سوءاستفاده می کرد خوب بود. آره؟

- تو نمی فهمی. من عاشقتش بودم!

با تقه ای که به در خورد صدا در سینه اش خفه شد.

- مژده داری با کی حرف می زنی؟ باز کن این درو!

نگاهش خیره چشمان کیاوش شد. چشمانی که خماری خاصی در

آن دیده می شد. جوان مقابلش عجیب خوش چهره بود. کیاوش لب زد:

- چته تو؟

انگار افکار او را خوانده بود.

- تو رو خدا نذار برگردم... منو از اینجا ببر.

تحمل حماقت های خودش را نداشت. کاش می توانست از

گذشته اش فرار کند! با صدای مسعود بی اراده دست های کیاوش را

گرفت.

- مژده بیا بیرون با کی حرف می زنی؟

- تو رو خدا زود باش. منو از اینجا ببر!

پلک های کیاوش که بسته شد نفسی به آسودگی کشید و همراه او

پلک بست. باید می رفت. می رفت و از گذشته ای که جز غم و اندوه

چیزی برایش نداشت دور می شد.

فصل چهارم

با صدای مشت محکمی که به در خورد پلک‌هایش از هم باز شد. همان‌جا بود. میان راهروی کوچک دستشویی و مقابل آینه! هیچ چیز عوض نشده بود، اما از کیاوش خبری نبود. صدای دیوانه‌وار مسعود سراسر وجودش را لرزاند و هم‌زمان با فریاد او قفل در را چرخاند.

- مژده درو باز می‌کنی یا نه لعنتی؟

چشمانش از ترس و دلهره‌ای که به جانش ریخته شده بود، گشاد شد. دیدن تصویر مقابلش لرزی تازه به جانش انداخت.

- این بچه بازیاسه چیه؟ تا بهت حرف می‌زنم قهر می‌کنی و می‌چی این تو؟ واقعا موندم فردا روز می‌خوای چه جوری واسه بچت مادری کنی.

مسعود خیره و عصبانی نگاهش می‌کرد، اما دست خودش نبود، پاهایش یارای حرکت نداشت... مسعود با صدای بلند توپید:

- د بیا بیرون دیگه.

مقابل چشمان و غزده و متحیرش، جسمی از کنارش گذشت و از دستشویی خارج شد. مژده به تصویر مقابلش حیرت‌زده نگاه کرد.

دختری هم‌سن خودش از کنارش رد شد. دهانش خشک خشک شده بود و قادر به پلک زدن نبود. با صدای کیاوش که کنار گوشش پیچید بی‌هوا از جا پرید و دست روی سینه گذاشت.

- به به چه شود!

باز هم پرش زمانی! اما بی‌شک این بار در دنیای گذشته نبود. چشمان گشاد شده‌اش را از تصویر مقابلش گرفت و من‌من‌کنان پرسید:

- ای... اینجا چه خبره؟

اما قبل از این‌که کیاوش پاسخ دهد با صدای مسعود دوباره سمت او برگشت:

- یه معذرت‌خواهی ساده چیزی از شخصیت کم نمی‌کنه. احترام گذاشتن واسهت این‌قدر سخته؟ ها مژده خانم؟
ناباورانه دست روی دهانش گذاشت و با صدایی که هر لحظه لکنتش بیشتر می‌شد گفت:

- ای... این دختره... کیه؟

این‌بار دختری که مقابل مسعود ایستاده بود با صدای جیغ مانندی گفت:

- من خسته شدم مسعود، می‌فهمی؟ خسته شدم! نمی‌تونم تحملش کنم.

ابروهای مسعود در هم گره خورد. حرص و کلافگی در تمام زوایای صورتش دیده می‌شد، اما کاملاً می‌شد فهمید که سعی در کنترل خود دارد.

- مژده خانم می‌شه تمومش کنی؟ هر شب هر شب جنگ اعصاب!

خب خانم مادرمه...

دختر با بی پروایی دست به کمر زد و جواب داد:

- مادرته؟ زندگیم شده دخالت. می فهمی؟ چپ می رم راست می آم
مامانت می خواد درس زندگی بهم بده. من می خوام راحت باشم.

- تو خودت این زندگی رو خواستی، یادت رفته؟

- آره من احمق خودم خواستم، اما بگم غلط کردم راحت می شی؟
من بچه بودم، عقلم نارس بود، تو چرا پا پیش گذاشتی؟ از خدات بود
یه دختر بچه مدام بهت ابراز عشق کنه، نه؟

مژده حیرت زده سمت کیاوش برگشت و با لحنی متعجب پرسید:

- این منم؟

- بیا بریم ببینیم چه خبره.

به سبک بالی پرنده ای از فضای دستشویی بیرون زدند. حالا هر دو
میان پذیرایی ایستاده بودند و به تصویر روبه رویشان نگاه
می کردند. تصویری که درست مثل فیلمی سینمایی مقابل مژده ظاهر
شده بود و عجیب این که خودش بازیگر نقش اولش بود. هزاران
سؤال در ذهن مژده جان گرفته بود و نمی توانست باور کند در جایی
ایستاده که روزگاری آرزویش را داشت. گیج و منگ بود. از آینده ای
سر در آورده بود که وجود نداشت. بی اختیار لب هایش از هم باز شد
و پرسید:

- من کی با مسعود عروسی کردم؟ اصلا باورم نمی شه کیاوش!

- والا چی بگم؟ انگار تو زمان زندگی تو گم شدیم. هر دفعه سر از
یه جایی در می آریم.

- نمی تونم باور کنم من و مسعود با هم ازدواج کرده باشیم!

صدای مسعود که بالا رفت دوباره توجه هر دو به آن سو کشیده شد.

- د مگه من برات نامه فدایت شوم نوشته بودم؟ یادت رفته خانوم. تو همونی هستی که تهدیدم کردی. ترسیدم واقعا بچه‌بازی دربیاری و خودتو بکشی. همین مادر بنده یکی از کسانی بود که منو انداخت تو هچل! همین خانم مدافع شما بود اما حالا چی شدید؟ دشمن خونی هم!

مژده‌ی مقابلش جیغ کشید:

- هچل؟ زندگی با من هچله. جوونی از دست رفته‌ی من هچله؟ و بلند زیر گریه زد. مسعود کلافه دستی به پشت گردنش کشید و بی‌قرار خود را روی میبل انداخت. خسته شده بود از این همه بچه‌بازی! مژده همچون کودکی زبان نفهم هق می‌زد.
- زندگی‌مون شده گریه‌های تو... ناله‌ها و نفرینای مادرم. چه کار کنم که حداقل یکیتون یه ذره آرامش بهم بدین. تو رو خدا یه کم به فکر من باشین.

کیاوش پوزخند صداداری زد و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- بیچاره مسعود! دلم براش می‌سوزه.

مژده‌ی کنار دستش بی‌اختیار پرسید:

- یعنی مشکلشون چیه؟

دست‌های کیاوش روی سینه چلیپا شد و گفت:

- با یه بچه‌ی لوس و نر ازدواج کرده. نمی‌بینی؟ طاقت هیچی رو نداره.

- من نمی‌فهمم! من که با نصیبه خانم خوب بودم. خیلی دوستش

داشتم.

کیاوش پوزخندی زد و با اشاره به تصویر مقابلهش جواب داد:

- آره معلومه. بیچاره مسعود.

مژده با ناراحتی سمت او چرخید و گفت:

- تو هم که به جای کمک همهش سرکوفت بزنی.

کیاوش نیش خندی زد و گفت:

- چه زودم بهت برمی خوره.

- کیا!

مرد جوان با ابروهایی پریده سمتش برگشت. هنوز رنگ پوزخند

دائمی روی لبهایش بود. مژده با شرم گفت:

- ببخشید. می شه بگی من چه جوری با مسعود ازدواج کردم؟

یعنی چه طوری ممکن شده؟

کیاوش همان طور که به آنها چشم دوخته بود جواب داد:

- خب لابد تونستی راضیش کنی دیگه!

- پس اتفاق مترو چی می شه؟

- ببین آدما تو مسیر زندگیشون هزار تا سرنوشت دارن. درست

مثل مسیری که از یه نقطه به چند شاخه تبدیل می شه و با انتخاب

هرکدومش می تونی به یه سمتی بری. البته با هر انتخابی راه زندگی

عوض می شه. اینم مطمئنا یکی از اون مسیراست که اگه اتفاق

می افتاد این می شد.

یعنی وارد دنیایی شده بود که اگر انتخاب می کرد این می شد؟ لبش

را داخل دهان کشید و پرسید:

- نمی فهمم! می شه یه کم بیشتر توضیح بدی؟

- واقعا خنگیا!

مژده با ناراحتی لب برچید و گفت:

- اصلا نخواستم!

کیاوش لبخندی از سر شیطنت زد و گفت:

- اه اه دختری قهر قهرو. همین دیگه با همین کارت این فلک زده

رو بیچاره کردی.

مژده که حال و هوای خاصی پیدا کرده بود دهانش را یکوری

کرد و گفت:

- خیلی دلشم بخواد. فکر نمی کنم بهش بد گذشته باشه!

نگاه هر دو سمت آن ها کشیده شد. مسعود داشت همسرش را

آرام می کرد.

کیاوش رو به سمت او چرخاند و گفت:

- ببین اگه تو اون موقع بی خیال مسعود می شدی و درستو

می خوندی مطمئنا مسیر زندگی ت یه شکل دیگه می شد و ممکن بود

هزار راه دیگه جلوی روت باز بشه، اما اینی که الان پیش روت نشون

دهنده پافشاری توئه. مسعود راضی به این وصلت شد و تو زنش

شدی و این اون آینده ایه که تو برای خودت رقم زدی. البته بماند این

انتخاب تو نبود و تو یه مسیر سومی رو انتخاب کردی که تو رو الان

کنار من نشونده.

انگشت اشاره اش را زیر چانه گذاشت و متفکرانه جواب داد:

- چه جالب! یعنی من اگه با مسعود ازدواج می کردم این می شد؟

- شک نکن. تو هزار تا راه تو زندگی بود که با انتخاب هرکدومش

به یه سمتی می رفتی، اما انتخاب این راه ختم شده به اینجا. نمی دونم

چرا تو زمان زندگیت گم شدی و هر لحظه سر از یه جا در می‌آری
اما فعلا که سرگردون شدی.

لب‌های مژده جمع شد و به تصویر مقابلش مات ماند. دوست
داشت بیشتر از زندگی آینده‌اش بداند. زندگی‌ای که برای به دست
آوردنش تا پای جان پافشاری کرده بود. آرام سمت مبل روبه‌روی
آنها رفت و نشست. کیاوش هم به او ملحق شد.
مسعود دست مژده را میان دستانش گرفته بود و آرام نوازش
می‌کرد، اما مژده هنوز هق می‌زد.

- خانم... آخه چرا یه کم درکش نمی‌کنی پیرزنو؟

مژده گریه‌اش را قطع کرد و فین‌فین‌کنان جواب داد:

- اون چرا منو درک نمی‌کنه؟ اصلا تو چرا منو درک نمی‌کنی؟

مژده‌ی کنار دست کیاوش بی‌اختیار نگاهش سمت موهای سفید
کنار شقیقه‌های مسعود کشیده شد. چرا این همه سفیدی هیچ‌وقت به
چشمانش نیامده بود؟ تازه همیشه دانه دانه این موها را نشان
جذابیت مرد مقابلش می‌دانست، اما حالا...

- راست می‌گی من درکت نمی‌کنم. من یه زندگی آروم می‌خوام، تو
یه زندگی پر شر و شور! تو جوونی... پر از شادی و نشاطی. هر یه
سال که می‌ری جلو دلت می‌خواد زندگیت پر از هیجان باشه و با
دوستات بری بیرون بگردی... تفریح کنی، اما من چی؟ دلم آرامش
می‌خواد. نمی‌تونم این همه شور و هیجانو تحمل کنم!

مژده رو به کیاوش با لحنی نادم لب زد:

- چه قدر بهم می‌گفت، اما من اصلا معنی حرفاشو نمی‌فهمیدم.

کیاوش هوفی کشید و نگاهش را به روبه‌رو دوخت:

- بیچاره با این سن و سال گیر افتاده بین یه دختر بچه و یه پیرزن.

- آره مسعود مامانشو خیلی دوست داشت. بیشتر وقتا من از طریق نصیبه خانم نزدیکش می‌شدم، اما هنوزم باورم نمی‌شه یه روزی از نصیبه خانم بدم بیاد.

- بله چون تو اون شرایط پیرزن بیچاره کمکت بود برای رسیدن به هدفت، اما حالا مانع همه کاراته.

- دلم می‌خواد بیشتر بدونم... کاش خدا اون موقع که آدم راه نادرست رو انتخاب می‌کنه مثل الان همه چی رو بهمون نشون می‌داد، شاید می‌تونستیم بهتر انتخاب کنیم.

- این حرفتو قبول ندارم. پس برای چی عقل داده بهمون؟ آدما هوش دارن. مغز دارن. توانایی خیلی چیزا رو دارن. قوه تمیز و تشخیص دارن، اما می‌دونی چیه؟ من امروز فهمیدم که تو قبلا خودتو زده بودی به خواب. نمی‌خواستی چیزی رو ببینی. وگرنه خیلی راحت می‌شد فهمید که جات تو این زندگی نبوده.

مژده نگاه خیره‌اش را به مرد جوان کنار دستش دوخت. کاش در آن زمان کسی این چنین فکرش را روشن می‌کرد!

هنوز کلامی از دهانش خارج نشده بود که با صدای باز شدن در یکی از اتاق‌ها نگاه هر دو به آن سمت کشیده شد. نصیبه خانم با چشمانی غم‌زده و ناراحت در آستانه‌ی در اتاق ایستاده بود. نگاه مژده روی دستان نصیبه خانم قفل شد. مسعود با دیدن مادرش از جا پرید و همان‌طور که سمتش می‌رفت دستپاچه پرسید:

- مامان جان کجا؟ این چیه تو دستات؟

چانه و لب‌های نصیبه خانم با هم لرزید و قطره اشک درشتی از گوشه‌ی چشمان پیرزن بیرون لغزید و هم‌زمان انگار کسی قلب مژده را در سینه فشرد. تصویر روبه‌رویش را باور نمی‌کرد... مگر می‌شد چنین رفتاری با نصیبه خانم بکند! اما حرکت مژده‌ی مقابلش خط بطلانی بر تمام باورهایش کشید. مژده‌ای که مقابلش ایستاد و بی‌توجه به حال و روز نصیبه خانم با نامهربانی و قهر پشت به آن‌ها کرد و غرغرکنان وارد اتاقش شد و در را به نشانه‌ی اعتراض به هم کوبید.

دهان مژده از تعجب باز مانده بود و هاج واج به تراژدی اسفباری نگاه می‌کرد که مقابلش به اجرا گذاشته شده بود. مسعود با کلافگی پنجه در موهایش فرو برد. انگار احساس خفگی می‌کرد که با دست دیگر یقه‌ی تی‌شرتش را کمی جلو داد و رو به مادرش گفت:
- مامان جان شما دیگه چرا؟ شما که بچه نیستی. مژده بچه‌ست. زودرنجه. شما چرا شال و کلاه کردی. الان این ساک چیه مادر من؟
- نه مادر... دیگه اینجا جای من نیست. منم خسته شدم از جایی که توش ارج و قرب ندارم. نمی‌خوام بیشتر از این زندگیت به هم بریزه. همه‌ش دعوا... همه‌ش قهر! من برم، شما هم به زندگیتون می‌رسین.
کیاوش که دست به سینه به روبه‌رو نگاه می‌کرد آرام زمزمه کرد:
- یه دیوونه یه سنگی رو می‌ندازه تو چاه صد تا عاقل نمی‌تونن درش بیارن... می‌بینی؟

مژده لب برچید و غمگین جواب داد:

- خب من از کجا می‌فهمیدم این جور می‌شه؟ تازه من که با مسعود عروسی نکردم. اینا همه‌ش خیالاته. به قول تو آینده‌ایه که

هیچ وقت پیش نیومده. کاش می شد مسعود خوشبخت بشه. من خوشبخت بشم. خدایا یعنی تاوان یه انتخاب اشتباه این قدر سنگینه؟
کیاوش سمتش برگشت و خیره به او گفت:

- شاید خیلی سنگین تر از اونیه که فکرشو بکنی. کاش می تونستی یه کم بزرگ بشی و عاقلانه تر فکر کنی. البته خوبه همه ی آدما از نیرویی که خدا بهشون داده درست استفاده کنن... خودخواهی، لجبازی، غرور... همه اینها باعث می شه خیلی وقتها نتونن از قوه تشخیص درست استفاده کنن. آدم وقتی درونش پر از خودخواهی و چشم عقلمست و فقط و فقط خودش و خواسته شو می بینه و همین باعث می شه نتونه راه درست رو از راه اشتباه تشخیص بده.
مژده نفسش را با آهی سنگین بیرون داد و گفت:

- کاش یه کم دست از بچه بازیام برمی داشتم. خب حداقل حالا که با مسعود عروسی کردم چرا نمی تونم درست زندگی کنم.
کیاوش چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
- فکر کنم اینو باید از خودت بپرسی نه من!

مسعود دست مادرش را گرفت و روی مبل نشاندش. دستهای حمایتگرانه اش که دور شانهای مادرش قفل شد مژده بی اختیار لبخندی زد. خدا را شکر که مسعود دل مادرش را نمی شکست. این بار نفسی از سر آسودگی کشید. کیاوش هم طبق معمول با پوزخند به کارهایش نگاه می کرد، اما دیگر این حالتها برای او عادی شده بود. دلش می خواست بیشتر از زندگی اش بداند. زندگی ای که اگر روزی انتخاب می شد واقعا اسفبار بود.
با صدای نصیبه خانم توجه اش به آنها جلب شد.

- منو ببر خونه‌ی سالمندان.

ابروهای مسعود بالا پرید و متعجب پرسید:

- مامان می‌فهمی چی داری می‌گی؟

- آره مادر نمی‌خوام بیشتر از این روتون به هم باز بشه.

- مادر من شما اگه کاری به کارش نداشته باشی ارج و قرب

خودتم زیر سؤال نمی‌ره. مگه قرار نشد هیچی نگید و سکوت کنید؟

- نمی‌شه مادر. وقتی می‌بینم چه اشتباهاتی می‌کنه طاقت نمی‌آرم.

مسعود با کف دستش گردن دردناکش را مالید و گفت:

- آخه الان من باید چه کار کنم؟ شما مادرمی، اونم زنده. مامان این

لقمه‌ایه که خودتون برام گرفتین. یادتونه؟ همه‌ش گفتین بچه‌ست.

خمیره‌ش دست خودته می‌تونی هر جور می‌خوای بسازیش. یادتونه

چه قدر گفتم این فاصله‌ی سنی شاید الان نشون نده اما چند سال

دیگه حتما ما رو دچار اختلاف می‌کنه؟

نصیبه خانم محکم پشت دستش کوبید و گفت:

- چی بگم مادر!

- شما هیچی نگید. کاری به کارش نداشته باشید. دیگه هم حرف

خونه سالمندان رو نزنید، باشه؟

در اتاق با صدای بدی باز شد و مژده با حالتی پریشان و

خشمگین از اتاق بیرون زد.

- مسعود چرا نمی‌ذاری مامانت هر جور راحتی رفتار بکنه. بابا منم

آدم می‌خوام تو خونه‌م راحت باشم. چرا نمی‌خوای بفهمی. من

خسته شدم از دخالت‌های مامانت. به همه چی ایراد می‌گیره. حالا که

این جوره، باید یکی از ما رو انتخاب کنی. یا من یا مامانت!

کیاوش و مژده هر دو حیران به زن مقابلشان خیره شده بودند. یعنی گذشت زمان آنقدر تأثیر داشت که افکار و عقایدش تا این حد تغییر کرده بود؟! چه طور دلش می‌آمد با نصیبه خانم این‌گونه رفتار کند. چه قدر برایش عجیب بود!

این بار مسعود خشمگین از جا برخاست، نصیبه خانم مچ دستش را کشید، ولی مسعود عصبانی‌تر از قبل شده بود و با فریاد گفت:
- برو تو اتاقت مژده!

- نه نمی‌رم. این حق منه. من زنتم، می‌فهمی؟ یا من یا مادرت!
و بلند زیر گریه زد. تنش که بین افراد خانه ایجاد شده بود باعث شد کیاوش سری به تأسف تکان دهد.

- می‌بینی گذشت زمان فکرتو عوض کرده. تو دیگه مژده چند سال پیش نیستی. اون موقع هدفت فقط رسیدن به مسعود بود، اما الان چیزهای بزرگ‌تر و بیشتری می‌خوای.

- باورم نمی‌شه این من باشم!
با کف دست صورتش را پوشاند و زمزمه کرد:

- دیگه طاقت ندارم بیا از اینجا بریم.

صدای گریه‌ای ضعیف به گوش می‌رسید. دعا دعا می‌کرد در جایی دیگر از زندگی و آینده‌اش ظاهر شود... آن قدر حالش خراب شده بود که دیگر یارای ایستادن نداشت. صدای کیاوش کنار گوشش او را از جا پراند:

- خدا بهمون رحم کنه...

بی‌نفس چشم باز کرد. داخل اتاق کوچکی بود. یک اتاق با یک پنجره کوچک. هوای خفه‌ای داشت و نور کمی از لای پرده مندرسش

فصل چهارم ° 75

به داخل ساع می‌شد. حواسش رفت پی کیاوشی که مقابلش ایستاده بود و زل زده بود به جایی در گوشه‌ی اتاق... سرکی کشید و از روی سر شانه‌اش به آن سو نگاه انداخت. اما با دیدن تصویر مقابلش هینی از وحشت کشید و بی‌اختیار گامی به عقب برداشت:

- نه! خدای من...

کیاوش متأثر قدمی به سمتش برداشت و کنارش ایستاد. مژده پلک بست. لحن مرد جوان پر شد از شماتتی دردآور:

- ببین... خوب ببین... چرا چشمتو بستی؟
آرام پلک از هم گشود... نفس‌هایش جایی میان سینه‌اش گم شده بود... داشت خفه می‌شد... سرش را با تأثر به طرفین تکان داد:

- نه... بیا بریم. تو رو خدا نذار این جا بمونم.

اما صدای فریاد مسعود انگار سقف را بر سرش آوار کرد:

- همش تقصیر توئه... هیچ وقت نمی‌بخشمت... مادرم این سال‌های آخر توی تنهایی موند. ازت متنفرم...

وحشت‌زده رد نگاه پر از تنفر مسعود را گرفت. جایی درست پشت سرش، خودش بود کمی جا افتاده‌تر و زنانه‌تر. با صدایی لرزان پیچ زد:

- کیاوش این منم!
کیاوش متأسف نگاهش کرد. مژده قدمی به سمت خود برداشت. آن زن مغرورانه در جایش ایستاده بود. چطور تا به این حد از قساوت رسیده بود؟

زن در سکوتی وهم آور به جنازه روی تخت چشم دوخته بود و هر از چند گاهی نگاهش روی مسعود می‌نشست. مسعودی که به

تخت مادرش چسبیده بود و صدای فریادها و زجه‌هایش کل اتاق را پر کرده بود:

- مامان جان... تو رو خدا پاشو... پاشو ببین پسرت... پسر احمقت برگشته... پسر ناخلفت...

پرورد به سمت زن برگشت و فریاد زد:

- خوابیده... برای همیشه... می‌بینی؟

زن با نگاهی سرد و بی‌روح نگاهش می‌کرد که مسعود بی‌نفس به طرفش حمله کرد:

- برو بیرون کثافت... دیگه نمی‌خوام ببینمت.

نگاه کیاوش روی صورت رنگ پریده مژده نشست و آرام پلک بر هم گذاشت:

- بیا بریم... دیگه این جا، جای ما نیست.

مژده بی‌معطلی پلک برهم گذاشت. تاب دیدن آن همه درد و رنج در چشمان مسعود را نداشت. باید می‌رفت. دیگر تحمل دیدن این آینده اسفبار که جاننش را به پایش داده بود نداشت.

چرا حس می‌کرد تمام نیرویش را از دست داده است. پلک باز کرد و با دیدن کیاوش نالید:

- کاش می‌مردم... چطور تونستم؟

کیاوش پوزخندی زد:

- اگه یکی برات تعریف می‌کرد در آینده قراره چی بشی و چی کارا

کنی، خودت باورت می‌شد؟

تند تند سرش را به طرفین تکان داد:

- آخه چطور می‌تونستم به همچین چیزایی فکر کنم. من دوشش داشتم، چطور انقدر بد شدم؟

کیاوش از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت. باز هم در اتاقی بودند اما این بار اتاق پر نور بود و تقریباً بزرگ. با صدای تقه‌ای نگاه هر دو به سمت در رفت. قلب مژده با ضرب در سینه می‌کوبید. هر بار با نمایش تصاویری از زندگی‌اش شرمنده‌تر از قبل شده بود. در باز شد. مسعود سیاهپوش در آستانه در ظاهر شد. مژده با دیدن لباس سیاه او بغض کرد و به یاد مرگ نصیبه خانم بی‌نوا در گوشه‌ی آن اتاق افتاد. مسعود به طرفشان آمد. بی‌اختیار هر دو از جا بلند شدند. نگاه مسعود از روی آن‌ها گذشت و به نقطه‌ای در پشت سرشان دوخته شد. مژده به عقب برگشت و با دیدن خود درهم مچاله شده‌اش آهی کشید. صدای مسعود در فضای خالی اتاق پیچید:

- خب بازی تموم شد.

صدای ضعیف و لرزان زن بلند شد:

- می‌خوای ترکم کنی؟

نیشخندی بر لب‌های مسعود نشست:

- دقیقاً می‌خوام ترکت کنم. تموم این سال‌ها زجر کشیدیم.

زن به هق هق افتاد... برای مژده دردناک بود که تصویر آینده‌اش را چنین تلخ و سیاه ببیند. خودخواهانه انتخاب کرده بود. ظاهراً باز هم نشان می‌داد خودخواهانه ادامه داده بود و حالا نتیجه‌ای تلخ‌تر در انتظارش بود.

مسعود به سمت در برگشت و با قدم‌هایی محکم و راسخ از اتاق خارج شد.

مژده نالید:

- خدایا من دیگه تحمل دیدن این صحنه‌ها رو ندارم.

کیاوش زمزمه‌وار گفت:

- خود کرده را تدبیر نیست.

- منو ببر... تو رو خدا بریم، هر جایی غیر از این‌جا.

و با قلبی مالا مال از درد پلک بست.

چشم که گشود اولین چیزی که نظرش را جلب کرد فضای ناآشنای اطرافش بود. گیج و منگ خیره‌ی دور و برش شد. نمی‌دانست کجاست و در چه زمانی گم شده! از کیاوش هم خبری نبود. گامی به جلو برداشت. چشمانش را بیشتر گشاد کرد، حالا تصویر مقابلش واضح‌تر شده بود. دیگر مطمئن بود میان راهروی بیمارستانی ایستاده است. فضای بیمارستان با آن راهروی شلوغ و پر سر و صدا لحظه به لحظه مقابل چشمانش رنگ بیشتری می‌گرفت. حس عجیبی داشت. حالا که در گذرگاه زمان گیر افتاده بود و هر لحظه به سوئی کشیده می‌شد زیاد از جایی که ایستاده بود متعجب نمی‌شد، اما دلیل بودنش را در آن مکان نمی‌فهمید. بلند کیاوش را صدا زد. اما انگار نه انگار! ترسی غریب وجودش را پر کرد... اگر تنها می‌شد و کیاوش را گم می‌کرد چه؟ نمی‌توانست باور کند آن قدر به وجود این پسر وابسته شده است. هراس و دلهره لرزی به تنش نشاناند و بی‌نفس فریاد کشید:

- کیاوش!

- بله؟

با شنیدن صدای او از پشت سرش، بلافاصله به عقب برگشت و آنچنان جیغی از سر شوق کشید که ابروهای مرد جوان بالا پرید و لبخند روی لبش نشست.

- ها چیه چی شده؟

با یادآوری ترسی که وجودش را پر کرده بود دست‌هایش را روی دهان گذاشت و نفس حبس شده‌اش را محکم بیرون داد و گفت:
- تو رو خدا دیگه این‌جوری تنهام نذار... داشتم از ترس پس می‌افتادم! کجا رفته بودی؟

لب‌های کیاوش از هم باز شد، اما قبل از این‌که فرصتی برای پاسخ بیابد با صدای چرخ‌هایی که روی سنگ‌فرش راهرو کشیده می‌شد هر دو سمت صدا برگشتند... دو پرستار زن برانکاردی را با سرعت به جلو هل می‌دادند.

- حالش خیلی بده!

- آره بدجور خونریزی داره. دکتر رو پیچ کنید.

پرستاری که پشت استیشن ایستاده بود بلافاصله پیچ کرد:

- دکتر متین‌زاده. به بخش اورژانس... دکتر متین‌زاده به بخش اورژانس!

صدا در فضای بیمارستان پیچید. برانکارد از کنار مژده به سرعت رد شد و یکی از پرستارها که کمی مسن‌تر بود، به همکارش گفت:

- خدا رو شکر امشب دکتر متین‌زاده نوبت شیفتشه.

بی‌اختیار دنبال برانکارد پا کشید. یعنی متین‌زاده‌ای که می‌گفتند

همانی بود که او می‌شناخت! قلبش بلند و کوبنده در سینه می‌کوفت.
کیاوش کنارش راه افتاد و گفت:

- چیه؟ چرا این‌طوری شدی؟

- وای کیاوش باورم نمی‌شه. وای خدای من!

نفسش بند آمده بود. برایش باورپذیر نبود. دوباره کجای
زندگی‌اش گم شده بود؟ دلهره و التهاب شدیدی وجودش را پر کرد...
باید این دکتر متین‌زاده را می‌دید. برانکارد توسط پرستاران وارد
بخش اورژانس شد. مژده بی‌قرار و کنجکاو به دنبال برانکارد پا
کشید. کیاوش بی‌حرف کنارش همراه شد و منتظر دیدن چیزی ماند
که او را به این حال و روز انداخته بود. مژده خیره بیمار خونین و
مالین مقابلش بود. ناله‌های بیمار اوج گرفته بود و درد از تمام
زوایای صورتش به وضوح دیده می‌شد. با صدای یکی از پرستارها
نگاهش از چهره‌ی دردمند جوان زخمی سمت مخالف چرخید.
- خانم دکتر اومدن.

با دیدن زن جوان مقابلش آه از نهادش بلند شد و اشک در
چشمانش حلقه بست... انگشتان لرزانش مقابل دهانش مشت شد و
بی‌نفس گفت:

- باورم نمی‌شه!

بعد از اتفاقات این چند روز بی‌شک دیدن تصویر مقابلش خیلی هم
جای تعجب نداشت. کیاوش ابرویی بالا انداخت و با سری که به
تأسف تکان می‌داد گفت:

- عجب!

پلک‌های مژده روی هم افتاد و قطره اشکی روی گونه‌اش لغزید.

فصل چهارم ° 81

دیدن این صحنه برای او بی که در جایگاه امروزش ایستاده بود، اسفبارترین صحنه زندگی‌اش بود. بی‌اختیار به عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه زد. خانم دکتر باوقار مقابلش بالا سر بیمار ایستاد و هم‌زمان با معاینه جوان زخمی گفت:

- بدجور سرش شکسته، وسایل بخیه رو آماده کنید.

وجود مژده می‌لرزید و نمی‌توانست از تصویر مقابلش چشم

بردارد. بی‌اراده لب زد:

- خدایا داری چه کار می‌کنی؟ چه هدفی داری؟

کیاوش کنارش نشست و گفت:

- باورت نمی‌شه؟ نه؟

سرش را به طرفین تکان داد... چشمانش تر شد. تمام وجودش پر شده بود از حالی غریب. درمانده و بی‌قرار از دیوار کنده شد. انگار نمی‌توانست جایی بند شود. پری متین‌زاده دوست و همکلاسی دیرینه‌اش دکتر شده بود و او ای‌احمق با تک‌تک کارهای اشتباهش درست مثل کسی که در قعر چاهی از آتش افتاده باشد، داشت می‌سوخت و می‌سوخت... پری اینجا بود با روپوشی سفید. جمله‌ی «دکتر شده» اکووار در مغزش پخش می‌شد.

ناباورانه لب زد:

- خانم دکتر شده... پری... دکتر شده... اون وقت من احمق...

کیاوش پوزخندی زد و گفت:

- آره راست می‌گیا... این دختره همونه که همکلاست بود.

با افسوس که تمام وجودش را به آتش کشیده بود جواب داد:

- آره. خودشه. چه قدر کنار هم درس می‌خوندیم. درس من همیشه

بهتر بود. خیلی باهوش بودم. همه‌ش می‌گفت خوش به حالت مژده تو دکتر می‌شی، اما از وقتی دیوونه‌ی مسعود شدم همه چی یادم رفت. آرزوم عوض شد. فکر و ذکرم شد مسعود... الان اون به آرزوی من رسیده و من کجام!

هوفی کشید و بی‌قرار به دوست دیرینه‌اش نگاه کرد. زیبا و جوان و همان‌طور شاداب و سرزنده. پری با مهربانی با مرد زخمی مقابلش حرف می‌زد و سرش را که از ناحیه پیشانی خونریزی داشت به کمک یکی از دستیارانش بخیه می‌زد.

مژده با حسرت نگاهش را به او دوخت و گفت:

- آفرین معلومه حسابی تبحر داره. هر دومون عاشق این بودیم که

دکتر بشیم، اما خب اینا همه آرزوهای قبل از دیدن مسعود بود.

کاش می‌شد و می‌توانست به عقب برگردد! فقط یک فرصت...

فرصتی که اگر پیدا می‌کرد این بار بی‌شک می‌دانست چه کند، اما چه

سود که فرصتی نمانده بود. با چشمانی اشک‌بار به دختر جوان

مقابلش خیره شد. درد جان‌سوزی که همچون پیچکی خاردار تمام

وجودش را زخمی کرده و تک تک سلول‌هایش را در می‌نوردید،

نفسش را به شماره انداخته بود، اما با صدای یکی از پرستارها که

سلام می‌داد، نگاه از چهره‌ی او گرفت و به دکتر جوانی چشم دوخت

که نزدیک می‌شد.

اولین چیزی که در مرد جوان مقابلش نظرش را جلب کرد اندام

متناسب و خوش استایلش بود. بی‌شک با روپوش سفید و گوشی‌ای

که به گردن داشت یکی از دکترهای به نام بیمارستان بود. بی‌اختیار

تن و جانش چشم و گوش شد.

فصل چهارم ° 83

لبخند نرمی که گوشه‌ی لب‌های پری نشست توجه‌اش را جلب کرد. دکتر جوان جواب سلام پرستارها را داد و کنار پری ایستاد. انگشت‌هایش را پشت کمرش درهم قفل کرد و با ژست خاصی رو به پری پرسید:

- احوال خانم دکتر؟

حالت خاصی در نگاه دکتر جوان دیده می‌شد که دل مژده را لرزاند... پری با نازی که برای مژده جالب بود مؤدبانه جواب داد:
- ممنونم آقای دکتر.

چهره‌ی مرد او را یاد یکی از هنرپیشه‌های تلویزیونی می‌انداخت. دکتر با لحنی جدی و محکم پرسید:

- چی شده؟ تصادفیه؟

- نه مثل این‌که از پله‌ها افتاده. چند تا بخیه می‌خواست که زدم.

و رو به دستیارش گفت:

- کارش تموم شد یه سرم بهش بزنید... بهتره امشب رو بستری بشه. اگه فردا موردی نداشت می‌تونه بره خونه.

و سپس از مرد زخمی پرسید:

- سرگیجه و تهوع که نداری؟

مرد آرام پاسخ منفی داد.

- باشه برای اطمینان بیشتر امشب رو بیمارستان باشید.

دکتر جوان با لبخند محوی که گوشه‌ی لب‌هایش دیده می‌شد سری به نشانه‌ی تأیید سخنان او تکان داد و منتظر شد تا کار خانم دکتر جوان تمام شود... پری با مهارت کارش را به اتمام رساند و بعد از سپردن باقی کارها به دستیارش از کنار تخت بیمار دور شد.